

سفارت کبرای شوروی می‌نویسد عکس آدولف هیتلر پیشوای آلمان را در یکی از عکاسخانه‌های تهران چاپ و به فروش می‌رسانند، نسخه‌ای هم برای این وزارتخانه فرستاده‌اند. مقرر فرمایید محرمانه تحقیق کنند در کدام عکاسخانه عکس نام برده چاپ شده و به وسایل مقتضی از فروش آن جلوگیری به عمل آورند.

۹

ساما

۶۰۶ اداره سوم سیاسی ۱۳۱۹/۲/۲۸

## وزارت امور خارجه

## یادداشت

با اشعار وصول یادداشت مورخه ۱۰ مه ۱۹۴۰ شماره ۹۷۵/۴۰. وزارت امور خارجه نمی‌تواند از اظهار تعجب و اعتراض نسبت به مندرجات آن خودداری نماید؛ اینکه نوشته‌اند ورود مجلات و جراید فرانسوی ظاهراً آزاد، و ورود و توزیع روزنامه‌های آلمانی با اشکالات زیادی مواجه و در اغلب اوقات عملاً غیرممکن است، جداً مورد تکذیب و لزوماً متذکر می‌گردد که پس از اعلان بی‌طرفی، دولت شاهنشاهی نهایت اهتمام و مراقبت را نموده است که این بی‌طرفی را در جزئیات امور رعایت نماید و تاکنون هیچ‌گونه تبعیضی نسبت به هیچ‌یک از امور مربوط به طرفین قائل نشده است، و به همین جهت از ورود و توزیع روزنامه‌ها و مقالات خارجی، جز آنچه که به موجب قوانین و مقررات داخلی کشور ورود و توزیع آن ممنوع باشد، نمی‌تواند جلوگیری از ورود مجلات و جراید بعضی بدون بعض، منافی با بی‌طرفی خواهد بود. و اما نسبت به تأخیر ورود روزنامه‌های آلمانی و انتظار مشترکین آن که نوشته‌اند اداره کل پست نمی‌تواند توضیحی نسبت به آن بدهد، لابد سفارت دولت آلمان متذکر هستند که علت تأخیر بروز جنگ و حوادث فوق‌العاده و مشکلاتی است که در حمل و نقل ایجاد گشته، و معلوم نیست چگونه انتظار توضیح این مطلب را از طرف اداره کل پست ایران دارند. البته اگر مواردی را به دست بدهند که مجلات به سرحد خاک شاهنشاهی وارد و تسلیم مأمورین دولت ایران گشته و در تسلیم آن به مشترکین آلمانی تأخیر فوق‌العاده شده است، وزارت امور خارجه از اداره پست بازجویی به عمل خواهد آورد.

امضا

[گیرنده]

سفارت آلمان.

۱۰

تلگراف رمز به سفارتخانه‌های مسکو و برلن

ساما

شماره: ۱۱۳

تاریخ: ۱۳۱۹/۴/۹

به طوری که از رادیوی برلن شنیده و استنباط کرده‌اید، آلمان‌ها برخلاف سابق که برای خوشایند و تحسین و متمایل نمودن ما به طرف سیاست خود از هیچ‌گونه انتشارات و عبارات خوش فروگذار نمی‌کردند، و از این راه نتوانستند به مقاصد خودشان نایل گردند، اخیراً شاید که به واسطه غرور و پیشرفتهای در جنگ، لحنشان را تغییر داده و به کنایه و اشاره در تحت نفاهه مطالب تهدیدآمیزی اظهار می‌دارند؛ غافل از اینکه نه آن بیانات فریبنده سابق و نه این اظهارات زننده و تهدیدآمیز کنونی، هیچ‌کدام در ما مؤثر نبوده و ما را از استقلال فکری و سیاست معین خودمان در حفظ بی‌طرفی کامل باز نداشته و منحرف نمی‌سازد.

بنابراین، لازم است مراقب این وضعیت بوده، در ضمن صحبت و به طرزهای مقتضی در محافل مربوط و از طرف خودتان، به عنوان اینکه از رادیوی برلن شنیده‌اید، نظریه بالا را به آنها اظهار کنید و تشریح نمایید تا بدانند دولت شاهنشاهی در رویه و سیاست خود ثابت می‌باشد و به این حرفها و تهدیدات واقعی نمی‌گذارد و با این دسایس موفق نخواهند شد مقاصد خودشان را به ما تحمیل نمایند.

وزیر امور خارجه

مظفر اعلم

رونوشت به دفتر مخصوص شاهنشاهی ارسال گردید.

۱۱

تلگراف کفیل وزارت خارجه امریکا به وزیر مختارش در ایران

رخام

۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ (۲۰/۴/۲)

۴۶ - وزارت خارجه از یک منبع موثق اطلاع حاصل کرده است که آلمانی‌ها یک نوع ستاد کل در سفارت آلمان در تهران تشکیل داده و شعبات آن را در تجارتخانه‌های آلمانی در سراسر ایران دایر کرده‌اند. صحت آن را تحقیق کنید.

تلگراف وزیرمختار امریکا به وزارت خارجه

رخام

۲۸ ژوئن ۴۱ (۲۰/۴/۷)

۶۷ - ما و سفارت انگلیس نتوانستیم اطلاعات موثقی راجع به تشکیلات داخلی ستون پنجم آلمان در ایران به دست آوریم. شهرت دارد که سازمان مزبور تشکیلات وسیعی دارد و در نقاط حساس و سوق الجیشی موضع گرفته و خوب آماده و مهیاست. می گویند این سازمان می تواند ظرف چند ساعت ۵۰۰ نفر مأمور ورزیده و کاملاً مسلح در خیابانهای تهران وارد فعالیت کند. در ضمن اینکه امکان دارد یک نوع ستاد کل در سفارت آلمان وجود داشته باشد، احتمال بیشتر این است که [سازمانی] از نوع متعارف ستون پنجم نازی بوده و عمال و شعبات آن در کلیه تجارتخانه های مهم آلمانی در سراسر کشور مستقر باشد. فعالیت های این سازمان از شروع جنگ بین آلمان و روسیه، خاصه در میان روس های سفید و آرامنه و عناصر ناراضی در شمال، افزایش یافته است. البته پلیس ایران از فعالیت های ستون پنجم با اطلاع است و عمال آن را تحت مراقبت گرفته و نقل و انتقال آنها را محدود ساخته. ولی اقدامات آنها اسلوب و ترتیب ندارد و ضعیفتر از آن است که بتواند از قدرت به هم رساندن یک سازمان مؤثر و توانا که آماده است در موقع مقتضی ضربت وارد آورد جلوگیری کند. گفته می شود بعید نیست که موقع مقتضی هنگام نفوذ سپاهیان آلمان در قفقاز به دست آید.

در نفوس

گزارش وزیرمختار امریکا در ایران به وزارت خارجه

رخام

۱۸ - ۲۹ ژوئیه ۱۹۴۱ (۲۰/۵/۷)

راجع به تلگراف شماره ۵۸ وزارت خارجه مورخ ۲۸ ژوئیه ساعت ۷ بعد از ظهر، اشعار می دارد که نه این سفارتخانه و نه افسر اطلاعات (اتلیجنس) سفارت انگلیس اطلاعاتی درباره وجود نوعی ستاد کل در سفارت آلمان به دست آورده ایم. و نخست وزیر معتقد است که چنین چیزی وجود ندارد.

شهرت دارد که گاموتا و مایر از افراد سپاه طوفان که آشکارا و علنی از طرف شرکت حمل و نقل سنگرس استخدام شده اند در رأس یک سازمان فعال و توانا قرار دارند. این سازمان شعباتی در سراسر کشور دایر کرده و اعضای خود را در نقاط حساس

گماشته و به آنها دستور داده که وظیفه شان در روز عمل و اقدام چه خواهد بود. مع هذا، سفیر کبیر ترکیه و ناظران مطلع دیگر معتقدند که درباره قدرت و وسعت سازمان ستون پنجم آلمان به وسیله تبلیغات اغراق و مبالغه شده است. نخست وزیر تعداد آلمانی ها را در ایران ۷۵۰ نفر، انگلیس ها دو الی سه هزار نفر، و عده ای دیگر آن را ۱۲۰۰ الی ۱۵۰۰ نفر می دانند. بسیاری از آنها واقعاً از طرف دولت یا تجارتخانه های آلمانی استخدام شده اند، و حال آنکه عده دیگر مشاغل علنی و آشکار در شرکتهای مختلف آلمانی دارند. ولی تعداد توریستها - اگر وجود داشته باشد - بسیار کم است.

نخست وزیر به من اطمینان می دهد که خطر فعالیت های ستون پنجم مکرراً به او گوشزد شد، و پلیس ایران اتباع آلمانی را تحت مراقبت دقیق قرار داده و رفت و آمد آنها را در داخل کشور محدود ساخته و به درخواست های جدید برای ورود به ایران با دقت بسیار رسیدگی می کند. وی اضافه کرد که هر یک از آنها که معلوم شود داخل در فعالیت های غیرقانونی شده بی درنگ از ایران اخراج خواهند شد.

در یفوس

رو نوشت به بغداد ارسال می شود.

۱۴

ساما

نامه کاردار سفارت انگلیس به وزارت خارجه

۱۱۳۴ - ۲۱/۳/۲۹

آقای نخست وزیر عزیزم جناب آقای علی سهیلی

در تاریخ ۲۲ آوریل، اعلامیه ای از طرف شهربانی منتشر و به اطلاع عامه رسید که، طبق اتحاد بین ایران و متفقین، تبلیغ بر نه محور و علیه متفقین و یا مخفی کردن اتباع دول محور مخالف با مصالح کشور و مقررات و قوانین است و شدیداً مورد تعقیب قرار خواهد گرفت. تصدیق خواهید فرمود که در اعلان مزبور... ذکر نگردیده که بر طبق کدام قانون این متخلفین مورد تعقیب قرار خواهند گرفت و اشخاص مرتکب به چه کیفرهایی خواهند رسید. نتیجه این است که مقررات مزبور به طور مؤثر اجرا نمی گردد... مقرر فرمایید... اقدام لازم برای ترتیب اثر دادن قانونی اعلامیه مورد بحث سریعاً به عمل آید.

دوست صمیمی ادریان هولمان

شماره: ۱۴۵۶

مورخه: ۱۳۲۱/۶/۱۲

آقای وزیر مختار عزیزم

در پاسخ نامه شماره ۱۲۴۱ آن جناب به جناب آقای نخست وزیر، و در تکمیل نامه شماره ۱۲۷۰، دوستدار محترماً خاطر شریف را مستحضر می‌دارد نظر به وضعیت خاصی که توقیف [کذا: توقف] موقت نیروی دولت اعلیحضرت پادشاه انگلیس در ایران تولید نموده است و تقاضای سفارت پادشاهی انگلیس، دولت شاهنشاهی درباره اشخاصی که مورد سوءظن واقع گردیده‌اند، موافقت می‌نماید که:

۱. مظنونین از محلی که فعلاً در توقیف هستند (با تعیین توفینگاه آنها) به سلطان آباد اراک اعزام شوند.

۲. به طوری که آن جناب در نامه ۱۲۴۱ مرقوم فرموده‌اند، مظنونین ایرانی که حال در دست مأمورین انگلیسی می‌باشند، اعم از اینکه در تهران و یا در اهواز و یا نقطه دیگری باشند، به سلطان آباد اراک فرستاده شوند.

۳. حفاظت و استنطاق مظنونین به وسیله مأمورین ایران و انگلیس مشترکاً به عمل آید.

۴. دولت شاهنشاهی یک نفر کمیسر عالی تعیین خواهد نمود که تحت نظر او، از طرف بازجویان ایرانی و انگلیسی تحقیقات طبق قوانین جاریه کشور جریان یابد.

۵. مظنونینی که پس از بازرسی بی‌تقصیر تشخیص داده شوند فوری آزاد شوند.

۶. مظنونینی که تقصیرشان پس از بازرسی ثابت شود و مقصر قطعی به شمار آیند در سلطان آباد تا مدتی که لازم باشد تحت حفاظت مشترک ایران و انگلیس نگاه داشته خواهند شد، نه در اهواز و یا نقاط دیگر.

۷. کلیه ایرانیانی که قبل از این دسته توقیف شده‌اند مشمول رفتاری خواهند شد که نسبت به این دسته مورد قبول واقع شده است.

توافق نظر بالا و اقداماتی که بر طبق آن می‌شود هیچ‌گونه سابقه حقوقی و ملاک عمل برای آتی نخواهد بود.

با احساسات صمیمانه ۲۱/۶/۱

در هیئت وزرا مطالعه و تصحیح و قرار شد در همین مضمون به سفارت انگلیس

نوشته شود.

۱۳۲۱/۶/۱۰

۱۶

یادداشت وزیرمختار انگلیس به نخست‌وزیر ایران

ساما

۲۱ آذر ۱۳۲۱

آقای نخست‌وزیر عزیزم جناب آقای احمد قوام

طی نامه شماره ۱۲۸۳ خود مورخ ۲۶ سپتامبر... دوستانه از آن جناب تقاضا کردم که اقدام فوری به عمل آورند که چهار نفر مظنون ایرانی موسوم به نیوندی و گروهیان سپهر و ستوان احمد اکبری و یحیائی توقیف، و بر طبق شرایط قرارداد بین دولتین متبوعه، طرفین برای توقیف و بازجویی به سلطان‌آباد انتقال یابند. چون از طرف جناب عالی اقدام رضایت‌بخشی به عمل نیامد، دوستانه در ۶ و ۲۵ اکتبر نسبت به تقاضای خود خاطر آن جناب را متذکر گردیدم و امیدوار بودم که در نتیجه تذکراتم اقدامات مقتضی به عمل خواهد آمد. ولی متأسفانه در این نظر به اشتباه رفته بودم، زیرا بیش از یک ماه می‌گذرد و ظاهراً به هیچ‌وجه از طرف مقامات مربوط ایران قدمی برداشته نشده است. به علاوه، [احسام] وزیری که در چند ماه قبل در موقع حرکت به کرمانشاهان در تحت مراقبت مأمورین شهربانی فرار کرده، با وجود تذکرات دائمی که از طرف سفارت به مقامات مربوط ایرانی برای دستگیر کردن مشارالیه داده شده، هنوز آزاد است. اینک دوستانه به این وسیله به استحضار خاطر آن جناب می‌رسانم که دولت اعلیحضرت پادشاه انگلیس به توقیف بلا تأخر این مظنونین اهمیت فوق‌العاده را قائل‌اند، و در صورتی که اقدام به عمل نیاید، مجبور خواهم بود که به دولت متبوعه خود گزارش دهم که دولت ایران در انجام مسئولیت خود قصور ورزیده و در خلوص نیت آن دولت، و یا لاقلاً از نیت مأمورینی که ارتباط مستقیم با این موضوع دارند، تردید دارم.

۱۷

گزارش شهربانی اصفهان

ساما

تاریخ: ۱۶ آذر ۱۳۲۱

ساعت ۱۸ روز ۱۶ ماه جاری، چند نفر افسر انگلیسی با دو اتومبیل به منزل سرلشکر

زاهدی رفته، مشارالیه را بازداشت، و همراه خود به سمت تهران برده‌اند.

۱۸

اداره مبدأ نامه: سفارت انگلیس

شماره: [ناخوانا]

پیوست: پرونده ۲۵/۲/۶/۵ نخست‌وزیر

تاریخ: ۱۳۲۱/۱۲/۱۴

آقای نخست‌وزیر عزیزم

به این وسیله به استحضار خاطر آن جناب می‌رسانم که اشخاص ذیل که اسامی آنها جزو مظنونین ایرانی است، که ابتدا به جناب عالی اطلاع داده شده، هنوز به سلطان آباد جهت توقیف و استنطاق اعزام نگردیده‌اند:

۱- نیوندی

۲- گروهیان سپهر عضو اداره هواپیمایی

۳- ستوان احمد اکبری عضو قورخانه

۴- ستوان بحیائی

ظاهراً هنوز اداره شهربانی موفق نشده است نمره ۱ را دستگیر نماید، و حال آنکه از طرف دیگر، نمره ۲ و ۳ قرار بود از طرف مقامات نظامی ایران چند هفته قبل دستگیر شده باشند، ولیکن بر طبق اظهارات مأمورین شهربانی ایران حال اثری از آنها نیست. نمره ۴ شهرت دارد که در رضائیه تحت توقیف است. مأمورین اداره آگاهی نظامی انگلیس با آقای رئیس کل شهربانی راجع به بعضی از مظنونین غیر نظامی، که چند تن از آنها مریض و در تهران و یا ولایات تحت توقیف هستند، مستقیماً تماس دارند.

مستون خواهم شد که اقدامات فوری به عمل آید که نمره ۱ و ۲ و ۳ و ۴ بدون تأخیر بیشتری تحت توقیف درآمده، و بر طبق شرایط پیمان اخیر، به سلطان آباد جهت توقیف و استنطاق اعزام گردند.

دوست صمیمی آر. دلیو. بولارد

۱۹

اعلامیه وزارت کشور درباره ستون پنجم آلمان در ایران

ساما

۱۳۲۲/۶/۱۰

به استحضار عموم می‌رساند که اخیراً یک سازمان آلمانی به منظور جاسوسی و ایجاد

اختلال، که به شعب مختلفه تقسیم و در رأس آن عمال آلمانی که به طور غیرقانونی در ایران مسکنی داشته‌اند قرار گرفته بودند، کشف گردیده و معلوم شده است که این سازمان در صدد تهیه شورش و اقدامات مسلحانه بر علیه دولت بوده و نیز می‌خواسته‌اند پلها و تونلهای خطوط آهن را خراب و ارتباطات نقلیه را مقطوع سازند تا از حمل کالاهای نظامی متفقین ممانعت به عمل آمده و همچنین وسایل حمل و نقل مورد احتیاج ایران را مختل سازند و، بالنتیجه، در اوضاع کشور ناامنی ایجاد کنند و مناسبات همکاری بین ایران و متفقین را برهم زنند. متأسفانه، عده‌ای از ایرانیان مظلوم می‌باشند که در این اعمال شرکت داشته و با عمال آلمانی همکاری نموده‌اند. بنابراین، از لحاظ حفظ مصالح کشور و تعهدی که دولت ایران در اجرای پیمان اتحاد دارد، در بازداشت آنها اقدام به عمل آمده تا مورد بازجویی قرار گیرند.

از اشخاصی که اطلاعات راجع به فعالیت سازمان نامبرده یا محلی که آلمانی‌ها در آنجا از تعقیب مصون مانده‌اند داشته باشند تمنا می‌شود اداره کل شهربانی را مطلع سازند.

تدین وزیر کشور

۲۰

اعلامیه وزارت کشور راجع به عملیات ستون پنجم آلمان در ایران

۱۳۲۳/۵/۴

... حبیب‌اله نوبخت اظهار داشته است که اندکی قبل از حرکت هیئت سیاسی ژاپن از ایران، وزیر مختار ژاپن به مشارالیه می‌گوید که بعد از وقایع شهریور یک نفر آلمانی در ایران باقی مانده است. بعداً، موقعی که فرانتس مایر را با محمدحسین حسام وزیری و حسین نیوندی در منزل شخص اخیرالذکر در خیابان ساهبور ملاقات می‌کند، ملتفت می‌شود که او همان آلمانی مذکور است.

اولین مذاکرات سیاسی را که نوبخت اعتراف کرده است با دسته مایر نموده، در یک یا دو هفته بعد در منزل سید نقیب‌زاده متناهی بوده است.

مشارالیه اظهار داشته است که فرانتس مایر و محمدحسین حسام وزیری و سید ابوالقاسم کاشانی و احمد نامدار (نماینده سرلشگر زاهدی) در آنجا حضور داشته و در باب تأسیس یک انجمن جدیدی به نام حزب ملی مذاکراتی کرده‌اند. نوبخت چند جلسه دیگر هم با حسام وزیری و مایر ملاقات نموده و اطلاع حاصل می‌نماید که یکی از



همکاران آلمانی مایر موسوم به برتولد شولتسه، که در نیروی هوایی آلمان سرگرد بوده، قرار است که برای ملحق شدن به این فستقایی حرکت نماید. نوبخت اعتراف می نماید که در این مسافرت به اتفاق مشارالیه بوده، و موقعی که به مقصد می رسند، شولتسه یک دستگاه رادیو فرستنده که همراه خود آورده بود ارائه می دهد. در مراجعت، نوبخت همواره با مایر در تماس بوده، تا اینکه مجدداً به جنوب می رود.

موقعی که از این مسافرت مراجعت می نموده، در اصفهان از کیفیت نزاع یک نفر آلمانی با همکار ارمنی خود، و اینکه یک جسدان پر از اسناد به تصرف متفقین درآمده، و سرلشگر زاهدی هم دستگیر شده است، اطلاع حاصل می کند. چون می دانسته که مایر روابطی با زاهدی داشته، ملتفت می شود که آلمانی مزبور همان مایر است. با نگرانی از این واقعه، موقعی که حسام وزیری مشارالیه را مجدداً در تهران می بیند و به او می گویند که مایر موفق شده است که به مرکز فرار سابد، دعوت وزیری را برای ملاقات مجدد با مایر می پذیرد.

در این ملاقات که در یک اتومبیل سر بسته در دروازه دوشان تپه صورت می گیرد، مایر و نوبخت موضوع ورود چتربازان آلمانی را که در سیاه کوه و در حدود فشقایی پیاده شده بودند مورد مذاکره قرار می دهند. مایر به نوبخت اطلاع می دهد که قصد دارد بعضی از این چتربازان را نزد ایل بختیاری اعزام دارد. تا دستگیر شدن مایر در اوت ۱۹۴۳، نوبخت با مایر در تماس بوده، و اظهارات مشارالیه کاشف از دخالت عده ای است در همدستی با مایر، من جمله آقای سید ابوالقاسم کاشانی و بعضی از بازداشت شدگانی که در بازداشتگاه دولت شاهنشاهی ایران می باشد.<sup>۳۳</sup>

آقای سید ابوالقاسم کاشانی اعتراف نموده که نامه ای، که حال در تصرف مقامات متفقین است، به رشید عالی گیلانی و مفتی اورشلیم، هنگامی که نام بردگان مقیم برلن بوده اند، نوشته و با تصریح به وحدت مقصد، ضمن نامه مذکور مشارالیه به آنها اطمینان داده که مشغول ترتیب امر بوده و حاضر است قاصد مخفی برای ارتباط فیما بین اعزام داشته و مطالب آنها را انجام دهد. این نامه با ترجمه آلمانی آن جزو اسناد اصفهان است، که نوبخت به آن اشاره نموده، و منضم به نامه ای است از حسام وزیری برای ارسال نزد مقامات آلمانی در خارج از ایران...

۳۳. جواسدگان نوجده دارند که آنچه در این کتاب به نظر می رسد، نقل از یادداشتها و اسناد در دوران است و تحت سقم و مجاری که در مورد مرحوم بیت الله کاشانی و دیگر افراد و شخصتهای آن زمان در دسترس است، در این کتاب به شرح آمده است. اسناد و کورتهها و کتبهها به محکم در دسترس ناشر.

۲۱

سامان: شماره ۱۳۲۰۰۰۳۲۰۱ فیش ۲۹۰۰۰۵۰۲۹۸

عنوان سند: دستگیری عده‌ای از عشایر توسط نیروی انگلیس

برگ ۲ - شماره ۳۳ دفتر رابط همدان ۱۷ فوریه ۱۹۴۴ / ۲۷ بهمن ۱۳۲۲

خلاصه | رسیدن ساطونه گوران، رشید آقای گوران، سلیمان بیک باباخانی، اسدالله بختیار سنجابی که توسط شهربانی دستگیر شده‌اند تحت مراقبت شهربانی هستند.

۲۲

سامان: شماره ۲۹۳۲۰۰۰۲۹۰۰۰۵۰۲۹ فیش ۲۹۰۰۰۵۰۲۹

عنوان سند: دستگیری جاسوس آلمانی در اصفهان

برگ ۷ - اداره ژاندارمری - صورت مجلس - ۱۳۲۴/۱/۱۶

خلاصه | آقای کنستانتین یاکف، تبعه آلمان، که به نام جاسوس به وسیله هنگ ژاندارمری در شهرضا دستگیر شده تحویل معاون کنسول انگلیس در اصفهان، آقای باتیک، گردید.

برگ ۵ - وزارت کشور به استانداری اصفهان - محرمانه مستقیم ۱۳۲۴/۱/۲۶

خلاصه | نظر به اینکه سه نفر به نام شهریار، محمد، و رحیم که به مناسبت دستگیری با جاسوس دستگیر شده آلمانی، بنا به تقاضای نایب کنسول انگلیس، بازداشت و تاکنون در هنگ ژاندارمری بلانکلینف می‌باشند، مقتضی است که وضع آنها را روشن کنید.

برگ ۱۲ - فرمانده هنگ ژاندارمری اصفهان به استانداری اصفهان

خلاصه | آقای کنستانتین کزساگوفسکی یاکف در یک خانه مرشدآباد دستگیر و اثاریه او از مزرعه‌ای کشف شده که شامل مقداری فیلم یک دوربین عکاسی و سه تیر نوازم دیگر است.

برگ ۱۶ - استاندار اصفهان به وزارت کشور

خلاصه | روز ۲۴/۱/۱۶، با حضور کنسول انگلیس، کنستانتین یاکف به کابل ناوارا حویلی گردید.

## گزارش شاهدان عینی

### ۱. خاطرات شولتسه هولتوس

۱) شولتسه هولتوس، عامل آلمان نازی و یکی از مهمترین رهبران ستون پنجم آلمان نازی در ایران، خاطرات خود را به صورت کتابی به نام سپیده دم در ایران انتشار داده است. آنچه در زیر ملاحظه می کنید فشرده ای از این کتاب است. مطالب مهمی که در این کتاب مورد استناد ما قرار می گیرد عیناً از کتاب مزبور ترجمه شده و داخل گیومه یا با حروف ریز نقل شده است. مطالب دیگر کتاب به صورت فشرده و خیلی خلاصه، برای اینکه خواننده در جریان مطالب کتاب قرار گیرد، ذکر شده است. در سال ۱۹۴۱، شولتسه، که تحصیلات خود را پیش از آن در رشته حقوق انجام داده بوده و به وکالت دادگستری اشتغال داشته است، از طرف رکن یک حراست ارتش آلمان نازی احضار می شود و در استخدام این سازمان ضد اطلاعات قرار می گیرد. نخستین مأموریتی که به او داده می شود این است که به ایران از طریق اتحاد شوروی بیاید و سپس مجدداً از همان طریق به آلمان بازگردد، و در حین عبور از باکو، درباره تأسیسات نظامی شوروی و حراست این کشور از صنایع نفت باکو اطلاعاتی جمع آوری کند. به او دستور داده می شود که در باکو، منطقه ای که سابقاً آتشکده ای در آنجا قرار داشته است و اکنون مرکز دفاعیات ارتش شوروی در باکو است، تحقیق و بررسی و کسب اطلاع کند. شولتسه طبق دستور به تهران می آید و سپس از طریق اتحاد شوروی به آلمان باز می گردد، و ضمن توقف در باکو، در منطقه مورد توجه دولت آلمان گردش می کند و در آن منطقه اطلاعاتی به دست می آورد.

پس از بازگشت به آلمان، اطلاعات خود را در اختیار رکن یک حراست قرار می دهد، لیکن این اطلاعات به اندازه کافی نبوده است. رئیس این سازمان، آدمیرال کاناری، به او مأموریت می دهد که به تهران بازگردد و در تبریز مأموریتی دیپلماتیک به دست آورد و از آنجا با به دست آوردن عمالی به طور غیررسمی و زیرزمینی اطلاعاتی از همان منطقه و نقاط دیگر حساس نظامی آذربایجان شوروی به دست آورد. شولتسه به تهران می آید و با اتل، وزیرمختار آلمان، ملاقات و مأموریت خود را به او ابلاغ می کند. اتل، وزیرمختار آلمان، که قبلاً در جریان بوده است، طی شرح مفصلی از وابسته بازرگانی سفارت به نام آشپشت، که عامل جاسوسی آلمان بوده است، شکایت می کند و از شولتسه تقاضا می کند که شر این مانع را از سر او کم کند. در مقابل، حاضر می شود شولتسه را به عنوان مأمور دیپلماتیک به تبریز بفرستد و در آنجا به کار بگمارد. شولتسه پیش از آنکه به تبریز برود می فهمد که در آنجا یک بازرگان آلمانی به نام فرانکه و تاجری به نام اسدی مشغول کارهای جاسوسی و کسب اطلاعات برای آلمان هستند. اسدی سابقاً عضو «داش ناک ساکان»، یعنی ارامنه ضد شوروی، بوده است. در تبریز، شولتسه به عنوان ویس کنسول مشغول کار می شود و ضمناً توسط فرانکه قرار ملاقاتی با اسدی می گذارد، در این ملاقات، اسدی وضع نیروها را در آذربایجان و تبریز برای او توضیح می دهد و می گوید ارامنه آذربایجان کلاً، به استثنای داش ناک ها، مخالف آلمان و طرفدار شوروی هستند، همچنین گروه دیگری به نام «مساواتی» ها مخالف آلمان و طرفدار شوروی اند. اما در مقابل، گروه دیگری به نام «ملی مدافعی» طرفدار جدی آلمان و مخالف سرسخت شوروی ها هستند. بنابراین، دو گروه یعنی داش ناک ها و ملی مدافعی طرفدار آلمان، و دو گروه یعنی ارامنه و مساواتی ها مخالف آلمان هستند. با اسدی قرار می گذارد که او رابط میان گروه ملی مدافعی و طرفداران دیگر آلمان باشد و اطلاعات خود را توسط کشیشی به نام تیلیکه به وی برساند. روز بعد، شولتسه با رهبر داش ناک ها، که مردی تنومند و سیلور بود، در باغ ملی تبریز ملاقات می کند. رهبر داش ناک ها صریحاً به او می گوید: «شما می خواهید ما به شما کمک کنیم تا اطلاعاتی را که می خواهید به دست آورید. در مقابل، من می خواهم شما تضمین کنید که هر وقت فقط از ما تصرف کردید، به ارمنستان خود مختاری کامل بدهید. آیا می دهید؟» شولتسه در جواب او می گوید: «اولاً، ما اکنون با شوروی ها در حال اتحاد و صلح هستیم. بنابراین، من نمی توانم از پیش چیزی را تضمین کنم که معلوم نیست ما خودمان به آن دست بیابیم. ثانیاً، من لورنس عربی نیستم که به شما بیخود وعده های پوچ بدهم، اما فقط می توانم شرافتمندانه به شما قول

بدهم که اگر آلمان پیروز شد، آنچه در قدرتم باشد برای به کرسی نشاندن تقاضاهای حقه شما انجام دهم. رهبر داش ناک ها می گوید: «خبلی خوب، ما چگونه می توانیم به شما کمک کنیم؟» شولتسه نقشه دقیقی از شمال باکو را که ستاد ارتش آلمان به او داده بود از جیبش بیرون می آورد و به رهبر داش ناک ها نشان می دهد و می گوید: «ما پیش از همه چیز اطلاعات جامعی درباره این منطقه از شما می خواهیم، تمام اطلاعات درباره فرودگاهها، تأسیسات زیرزمینی، تأسیسات بین منطقه ای، پناهگاهها، سربازخانهها، تأسیسات صنعتی جدید، ایستگاههای بنزین، پالایشگاهها، نیروگاهها، تأسیسات آب، و غیره.» رهبر داش ناک ها، پس از دقت زیادی روی نقشه، جواب می دهد: «تا دو هفته دیگر اطلاعاتی را که خواسته اید به شما خواهیم داد. اما دیگر ما همدیگر را ملاقات نخواهیم کرد. این اولین و آخرین ملاقات ما با همدیگر است. بعد از این، رابطه ما توسط تیلیکه و اسدی خواهد بود. من اطلاعاتم را به آنها خواهم داد و آنها به شما خواهند رساند، و اگر یکدیگر را در خیابان با جای دیگری دیدیم، همدیگر را نمی شناسیم.» ده روز بعد، اسدی به شولتسه تلفن می کند و می گوید: «سیگاره ها رسیده اند.» سپس آنها در خانه آلمان با هم ملاقات می کنند و اسدی اطلاعات بسیار جانب و مهمی بوده است. شولتسیه با کمک زنش فوراً آنها را تبدیل به رمز می کند و برای ارتش آلمان ارسال می کند.

(۲) در همان روز، شولتسه با یکی از رهبران «ملی مدافعی» ارتباط برقرار می کند که جوانی است به نام وزیر و پسر رئیس شهربانی تبریز است. شولتسه قبلاً او را در دفتر پدرش سرهنگ وزیر دیده است. اکنون جریان ارتباط آنها را از زبان شولتسه بشنوید:

ساکت و آرام در خانه مان نشسته بودیم و زنم حساب می کرد. ناگهان به در کوفتند. زنم با ترس گفت پلیس، و با شتاب به جمع کردن دفترچه و وسایل رمز پرداخت. آرام به او گفتم پلیس این جور در نمی زند، وانگهی ما مصونیت بیرون مرزی داریم ... بیرون، مردی که کلاه کپی خاکستری رنگش را تا روی پروانش پایین کشیده بود ایستاده بود و گفت: «آیا می توانم چند لحظه با شما صحبت کنم؟» او آلمانی را با لهجه شرقی تکلم می کرد. گفتم: «بفرمایید.» بعد با هم وارد خانه شدیم. هنگامی که از حیاط رد می شدیم، او پرسید: «آیا تنها هستید؟» هیچ کسی نباید اینجا مرا ببیند. گفتم: فقط زنم اینجا است. لیکن وقتی وارد حال شدیم خالی بود، زنم بدون سرو صدا بیرون رفته بود ... مهمان ناخوانده کلاهش را برداشت. دیدم وزیر جوان پسر رئیس شهربانی تبریز است. او خودش را

معرفی کرد، اما بدون معرفی هم من فوراً او را شناخته بودم. لیخندزنان پرسید: «تعجب کردید؟» گفتم: «ابتداءً» و پیشنهاد کردم که بنشینند. او با نگاهی جست‌وجوگر پرسید: «و خانمتان، آیا مزاحم ایشان شدم؟» جواب دادم: «خانمم احتمالاً رفته است بیرون برای اینکه کار ناتمامی را انجام دهند. برای او جای ریختم و گفتم: «تازگی من افتخار آشنایی با حضرت ابوی شما را یافته‌ام و به آن مباحثات می‌کنم.» گفتم: «می‌دانم. اما آیا بهتر نیست که این تشریفات را کنار بگذاریم؟» بعد ناگهان اظهار داشت: «آیا واقعاً می‌دانید که خانه شما منظم‌اً تحت نظارت پلیس قرار دارد؟» واقعاً متعجب شدم و پرسیدم: «ا آخه برای چی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «درست نمی‌دانم برای چی، اما فکر می‌کنم دست مساواتی‌ها در این کار دخیل باشد. آنها برای انگلیسی‌ها کار می‌کنند و تازگی سرهنگ شمیل پیش پدرم آمده بود. روز بعد برای خانه شما مأمور گذاشتند. روبه‌روی خانه شما قطعه زمینی است که مال دولت است. مأمور آنجا پشت دیواری ایستاده و از سوراخی هرکس که به خانه شما آمدورفت کند ثبت می‌کند و گزارش می‌دهد.» برایم واقعاً شوکت‌انگیز بود و به سختی می‌توانستم آن را هضم کنم. با سستی اعتراض کردم: «اما کمتر کسی به دیدن من می‌آید.» به‌طور جدی گفت: «هرچه کمتر بدتر. آنگه من جای شما بودم می‌گفتم هرچه ممکنه اشخاص بیشتری به ملاقات من بیایند. این توصیه او درست و خوب بود، اما ناصح و انگیزه او معمایی به نظر می‌رسید. سرانجام پرسیدم: «آیا شما به راستی از طرف پدرتان مأموریت دارید؟» او لیخندزنان پاسخ داد: «نه. پدرم مأمور دولت است. با وجود این، تصور می‌کنم اگر می‌دانست، چندان مخالفتی با آن نمی‌داشت.» پرسیدم: «پس شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟» جواب داد: «برای اینکه من آلمان را دوست دارم.» و با چشمانی که در چهره او شعله‌ور بود خیره به من نگریست. با احترام گفتم: «از شما متشکرم... اما آیا شما به ابتکار خودتان اینجا آمدید که به من اعلام خطر کنید؟» گویی سؤال مرا نشنیده است تکرار کرد: «من کشور شما را تحسین و تقدیر می‌کنم.» آنگاه با چهره‌ای برافروخته شروع کرد تا آلمان را آن‌گونه که او تصور می‌کرد برای من تصویر کند. او از آلمان تصویری تبلیغاتی بی‌عیب و نقص شبیه جزوه‌های تبلیغاتی مؤسسات مسافرتی برای کشورهای اقیانوس جنوبی، یا آرزوهای رؤیایی جوانان ایدئالیست از گذشته‌ای درخشان یا گوشه‌ای دورافتاده از کره زمین داشت... به نظر او، پرندۀ آبی در آلمان پرواز می‌کرد.

او گفت و گفت و گفت. صبر و حوصله‌ام تمام شده بود. می‌دیدم خرس به

اندازه کافی قند گرفته است، اما می خواستم بدانم برای چه او می رقصد. سرانجام، از یک فاصله کوتاه برای نفس کشیدن او استفاده کردم و پرسیدم: «آیا می توانم کاری برای شما انجام دهم؟ مقصودم این است که شاید میل داشته باشید مسافرتی به آلمان بکنید؟» او مانند آدمی که در خواب راه می رود و او را از خواب بیدار کرده اند نگاهی به من انداخت و سپس با لحنی مردانه و جدی و اعجاب انگیز گفت: «من میل دارم برای آلمان کار کنم!»

در آن لحظه سخت تکان خوردم. در شغل سابقم به عنوان وکیل دادگستری، و پیش از آن در کاری که برای حراست انجام می دادم، نسبت به همه چیز شکاک شده بودم. می پنداشتم اصل من می دهم، پس تو می دهی در زندگی حکمفرماست، و در پی هر اظهار عشق و علاقه ای، این هدف وجود دارد که محبوب را به تصرف خویش در آورد. اما در نزد این جوان، عشق در پاکترین و مشروعترین فرم آن در برابر من ایستاده بود. در اینجا آرزوی خود را فریاد کرد و ایثار محتوای عشق را تشکیل می داد.

پرسیدم: «و شما فکر می کنید این کار چگونه باید باشد؟» جواب داد: «من با احمد اسدی صحبت کردم.» گفتم: «آه! پس شما جزو داش ناک ساکان ها هستید.» او سرش را به علامت منفی تکان داد: «جزو ملی مدافعی هستم ... من یکی از رهبران آن هستم.» غرور آشکاری در این کلمات طنین انداز بود. ویژگی هایی که اسدی در تهران برآیم شرح داده بود به خاطر آمدن مساوات جناح بورژوازی بزرگ جنبش زیرزمینی آذربایجان و ملی مدافعی جناح فاشیستی خورده بورژوازی این جنبش است.

از جا بلند شدم و به طرف گنجینه کتابها رفتم. کارت ستاد ارتش را بیرون آوردم و جلوی او روی میز پهن کردم و گفتم: «این وظیفه شماست.» و به آن چهارگوشی که بر روی نقشه رسم شده بود اشاره کردم. تعالیم دقیقتری به او دادم و او با شوق و علاقه دانش آموزی که می خواهد همه چیز را فراگیرد به من گوش می داد. در پایان، از او پرسیدم: «آیا تصور می کنید که بتوانید این کار را انجام دهید؟» با اطمینان جواب داد: «بله. ما به اندازه کافی ارتباطات با مردم اینجا داریم، و در صورت ضرورت، خود من به اینجا خواهیم رفت.» نیمه شب بود که او از من جدا شد. پیش از آن او اطلاعات جامعی درباره هدفهای جنبش خود به من داده بود. اعضای ملی مدافعی، مانند خود او، ایرانیان میهن پرست با حراتی بودند. ایدئال آنها ظاهراً رایش سوم بود. اما این گونه که او می گفت، جوانان دموکرات آلمانی سالهای ۱۸۴۸ را در نظر من مجسم می کرد با شعار آنها: صلح برای کلبه ها

و جنگ برای قصرها ... به هر حال، کمک این جنبش برای من فوق العاده مهم و مؤثر بود، چون ملی مدافعی در مرزهای آذربایجان شوروی ارتباطات بسیار مهمی در اختیار داشت ...

(۳) بدین سان، دستگاه کسب اطلاعات و جاسوسی شولتسه از دو طریق به کار افتاد: یکی از طریق داشرناک‌ها و دیگری از جانب ملی مدافعی، و هر هفته منظم‌اً از هر دو طرف گزارش‌هایی دریافت می‌کرد و به طور رمز به ارتش آلمان گزارش می‌داد. البته گزارش‌های دیگری هم از جاسوسی به نام نظرف در برابر پرداخت پول دریافت می‌کرد که مهم و قابل اعتماد نبود. گرفتاری عمده‌ای که شولتسه در این زمان داشت رقابت و کارشکنی مأموران SD یعنی دستگاه ضد اطلاعات حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان در تبریز بود، رقابت میان این دو دستگاه تنها به عمال آلمان در تبریز و ایران محدود نمی‌شد، بلکه در خود آلمان و جاهای دیگر همه جا این رقابت وجود داشت. نظام آلمان نازی اصولاً بر دو پایه استوار بود: یکی حزب ناسیونال سوسیالیست، و دیگری ارتش آلمان. میان این دو دستگاه همواره رقابتی سرسخت و استوار وجود داشت. هر کدام از این دو بنیاد برای خود دستگاه ضد اطلاعات و جاسوسی در نقاط مختلف جهان داشته‌اند. دستگاه ضد اطلاعات ارتش رکن یک حراست<sup>۱</sup> و مأمور اصلی آن شولتسه بود. اما دستگاه ضد اطلاعات و جاسوسی حزب نازی به اختصار SD نامیده می‌شد و مأمور اصلی آن در تبریز ماندئی نام داشت. روز ۱۵ ژوئن، شولتسه از برلین دستوری دریافت کرد که فوراً اطلاعات دقیقی از پناهگاه هوانوردان شوروی در پیرامون کیرف آباد به دست آورد و گزارش کند. این دستور شولتسه را نگران ساخت، چون هنگامی که در آلمان بود آدمیرال کاناری محرمانه به او اطلاع داده بود که در بیستم ژوئن ارتش آلمان به شوروی حمله خواهد کرد. بنابراین، معلوم می‌شد که این اطلاعات چه اندازه برای آلمان ضروری و مفید است. شولتسه به وزیری مراجعه کرد و از او خواست حداکثر تا نوزدهم ژوئن این اطلاعات را به دست آورد و در اختیار وی بگذارد. وزیری پس از قدری تأمل گفت: «مانعی ندارد. ما افرادی را به آن سوی مرز می‌فرستیم و اطلاعات لازم را کسب خواهیم کرد، به شرط آنکه شما این افراد را با وسایل موتوری تا نزدیکی مرز برسانید.» وزیری همچنین معذرت خواست که نمی‌تواند خودش شخصاً در این عملیات شرکت کند، چون مرخصی او از طرف اداره‌اش، یعنی ایران تور، تمام شده است و باید به تهران

کارنامه  
سازند



مراجعت کند. پیرو آن سه گروه از اعضای ملی مدافعی به آن سوی مرز فرستاده شدند. وزیر، پیش از عزیمت به تهران، یکی دیگر از رهبران ملی مدافعی به نام حمدالله را به شولتسه معرفی کرد تا رابط میان او و سازمان ملی مدافعی باشد.

روز بیستم ژوئن فرارسید. اما هنوز گروههایی که به آن سوی مرز رفته بودند بازنگشته بودند. شولتسه سخت نگران بود، چون می ترسید با فرارسیدن جنگ اگر این افراد را دستگیر کنند، حتما آنها را اعدام خواهند کرد. تمام روز اخبار را به دقت گوش داد، اما خبری از حمله آلمان به شوروی در آنها نبود. هر لحظه بر اضطراب شولتسه افزوده می شد. سرانجام، ساعت شش عصر خبر رسید که این افراد بازگشته اند، اما در نزدیکی مرز با سربازان شوروی درگیر شده اند و تیراندازی میان آنها روی داده است و در نتیجه، شش نفر از این افراد زخمی شده اند، ولی بقیه سالم به تبریز بازگشتند. زخمیها را در تاریکی شب به محلی مطمئنی برای پرستاری و درمان منتقل می کنند. زخم پنج تن از آنها در ساق پا بود و چندان خطرناک نبود، فقط یکی از آنها رانش شکسته و درمان آن دشوار بود. به هر حال، شولتسه بسته بزرگی از اسنادی را که اینها از آن سوی مرز آورده بودند دریافت کرد و به بررسی اطلاعات مزبور پرداخت. این گزارشها به قدری جالب و مهم بود که اگر رزمندگان آلمانی به این مأموریت فرستاده شده بودند، به هر کدام از شرکت کنندگان آنها دستکم یک نشان صلیب آهن می دادند. با وجود این، نگرانی شولتسه بر طرف نشده بود. او نمی دانست چرا حمله آلمان در بیستم ژوئن شروع نشده است. آیا آدمیرال کاناری اشتباه گفته بود، یا اینکه اتفاق فوق العاده ای مانع حمله آلمان به شوروی شده بود؟ لیکن نگرانی او زیاد طول نکشید. دو روز بعد، وولف، معلم هنرستان آلمانی در تبریز، ساعت شش صبح او را از خواب بیدار کرد و خبر حمله عظیم آلمان به شوروی را به او داد. این خبری بسیار مهم بود. شولتسه در خاطراتش چنین نوشته است: صبح، با ماشین کنسولگری، در شهر تبریز با پرچم برافراشته آلمان دور می زدم. و این یک نوع تظاهر به نفع آلمان بود. شهر یکپارچه برآشفته و هیجان زده بود. تمام دکانها بسته بود و کرکره های آهنی آنها را فرو کشیده بودند. در خیابانها، دسته دسته مردم ایستاده و مشغول گفت و گو و بحث پیرامون این حمله بودند. بچه های روزنامه فروش این خبر را با صدای بلند فریاد می زدند. بسیاری از مردم برای ما دست تکان می دادند؛ تنها از منی ها بودند که به ما چپ چپ نگاه می کردند. آنها، بجز داش ناک هایشان، همه مخالف آلمان بودند.

(۴) لیکن این شور و شعف مدت زیادی طول نکشید. در سوم شهریور ۱۳۲۰، روسیه و

انگلیس از دو طرف به ایران حمله کردند. ارتش شوروی شهرهای آذربایجان و از آنجمله تبریز را بمباران کرد و کمی بعد تحت اشغال خود درآورد. طرفداران آلمان و مخالفان شوروی، مانند اعضای ملی مدافعی و دانش‌ناک‌ها، پنهان شدند. برعکس، آرامنه مخالف آلمان همه جا به تظاهرات پرداختند و سعی می‌کردند طرفداران آلمان را به شوروی‌ها نشان دهند و آنها را دستگیر سازند. کنسولگری آلمان تعطیل شد و کارمندان آن، من جمله شولتسه، به تهران آمدند. در این میان متفقین تقاضا کردند که این افراد را، یعنی کارشناسان آلمانی را، تحویل آنها دهند. سفارت آلمان بسته شد و سفارت سوئد حفاظت منافع آلمان را در ایران برعهده گرفت. کارمندان سفارت، مانند اتل و دیگران، همه اخراج شدند؛ فقط دو نفر از آنها تصمیم گرفتند در ایران باقی بمانند: یکی شولتسه بود که از طرف حفاظت یک مأموریت داشت، و دیگری فردی به نام مایر که از طرف SD مأموریت اطلاعاتی و امور جاسوسی را برعهده داشت. هر دو نفر، برخلاف توصیه اتل و سفارش شدید او، تصمیم گرفتند در ایران بمانند و به فعالیتهای اطلاعاتی و خرابکاری خود ادامه دهند. مایر تصمیم گرفت در تهران بماند و ستون پنجمی از هواداران آلمان در ایران تشکیل دهد و علیه متفقین به خرابکاری و مبارزه پردازد. لیکن شولتسه، برعکس، تصمیم گرفت به افغانستان برود و در آنجا تحت پوشش دیپلماتیک به فعالیت اطلاعاتی خود ادامه دهد. شولتسه به اصفهان رفت و از آنجا از راه یزد و کرمان تا زاهدان رسید و می‌خواست با پاسپورت و عنوان جعلی از ایران خارج شود که مانع او شدند. ناگزیر همراه زنش در امتداد مرز ایران و افغانستان پیش رفت و چند بار کوشید تا از مرز خارج شود. ولی سرانجام، در بیرجند او را دستگیر کردند و تحت‌الحفظ اما محترمانه به تهران فرستادند. در تهران، مأموران شهربانی او را تحویل سفارت سوئد دادند تا از آنجا به خارج فرستاده شود. لیکن متفقین، با آنکه با اخراج تمام کارمندان سفارت آلمان و رفتن آنها به آلمان موافقت کرده بودند، در مورد شولتسه به عنوان اینکه او جاسوس و عامل خرابکار آلمان است تقاضای تحویل او را کردند. کوششهای دولت ایران و سفارت سوئد برای جلوگیری از تحویل او به جایی نرسید و سرانجام قرار شد سفارت سوئد او را تحویل بدهد.

در این زمان، شولتسه و زنش در ساختمان سفارت آلمان در تهران اقامت داشتند، ولی در حقیقت نوعی زندانی بودند، زیرا مأموران شهربانی اطراف سفارت را احاطه کرده بودند و اجازه خروج به آنها نمی‌دادند، و ضمناً مأموران مخفی انگلیس و شوروی نیز احتمالاً آنها را تحت نظر داشتند. پس از اخراج دیپلمات‌های آلمانی از ایران، بعضی

از کارمندان ایرانی این سفارت در آنجا مانده و تحت سرپرستی سفارت سوئد به کارهای جاری مشغول بودند، مانند میکرده و غیره. این کارمندان، و بیش از همه راننده‌ای به نام اکبر نیری، از شولتسه و خانمشر پذیرایی و نسبت به آنها احترام می‌کردند. بعداً شولتسه می‌فهمد که نیری یکی از اعضای ملی مدافعی است و با وزیر در تهران آشنایی و ارتباط دارد. از این‌رو، هنگامی که وابسته سفارت سوئد به او می‌گوید که روز شنبه مجبور است او را به انگلیسی‌ها تحویل دهد، به فکر فرار می‌افتد. شولتسه به وسیله نیری با وزیر و حمدالله، که اکنون به تهران آمده است، ارتباط برقرار می‌کند و با هم نقشه فرار او را طرح می‌کنند. نخست زن شولتسه به عنوان اینکه پیش از تحویل شدن به انگلیسی‌ها ناگزیر است به دندان‌ساز مراجعه کند از سفارت خارج می‌شود، سپس نیری چمدانهای آنها را از سفارت بیرون می‌برد، و سرانجام خود شولتسه در یک فرصت مناسب در ماشین نیری مخفی می‌شود و از سفارت بیرون می‌آید.

(۵) از این هنگام، دوره آوارگی شولتسه آغاز شد. نخست شولتسه و زنش، با کمک وزیر و حمدالله، تغییر قیافه و لباس دادند تا کسی نفهمد و آنها را نشناسند. سپس آنان را به دهکده‌ای در چندین فرسنگی تهران بردند و در خانه‌ای دهاتی پنهان کردند. بیش از یک ماه در این اتاق زندانی بودند، که به گفته شولتسه بدترین ایام دربه‌دری آنها بوده است. در این اتاق محقر روستایی نه تنها وسایل رفاه و بهداشت نداشتند، بلکه خروج از آن نیز برایشان بسیار محدود بود. سرانجام، با اعتراض صاحبخانه روبه‌رو شدند و مجبور شدند آنجا را ترک کنند. دومین مخفیگاه شولتسه و زنش فاحشه‌خانه‌ای بود در شمال خیابان شاپور. این مخفیگاه را نیز وزیر و حمدالله برایشان تهیه دیده بودند و گاه و بیگاه به ملاقات آنها می‌آمدند و خبرهایی را که در کشور می‌گذشت به آنها می‌دادند. در این خانه، گرچه از نظر رفت و آمد اشخاص ناباب در عذاب بودند، از جهت تحرک آزادی بیشتری داشتند و می‌توانستند بیرون بروند و وسایل معاش و احتیاجات دیگر خود را تهیه کنند.

یک شب، وزیر به آن خانه می‌آید و می‌گوید: «امیدوارم به زودی قیام را آغاز کنیم. ما در هنرستان تهران کادرهای غیرقانونی تشکیل داده‌ایم. همچنین در شهرهای تبریز، تهران، اصفهان، و مشهد روحیه کادرها خوب است. ولی اسلحه کم داریم. اکنون فقط مقداری اسلحه کمری داریم، اما بعداً سلاحهایی از ارتش به دست خواهیم آورد. مایر آن را برای ما تأمین و تضمین کرده است.»

شولتسه نشانه‌های مایر را از وزیر می‌پرسد و مطمئن می‌شود که او با مایر

ارتباط دارد. وزیر می شرح می دهد که مایر، پس از فرار و پنهان شدن، سه ماه در گورستان آرامنه با نام دروغین (ربیع) به گورکنی اشتغال داشته و در همان جا زندگی می کرده است و در همین مدت با مقامات نظامی ارتباط یافته است. چند روز بعد، وزیر نامه ای از مایر برای شولتسه می آورد. در این نامه، مایر اقدامات و فعالیتهای خود را برای سازمان دادن یک قیام علیه متفقین شرح داده و شولتسه را به همکاری فراخوانده و در پایان اضافه کرده است: «برای اجتناب از هرگونه سوء تفاهمی می گویم که رهبری سیاسی کاملاً در دست من خواهد بود و شما در هنگام لزوم هدفهای نظامی را برعهده خواهید گرفت.» وزیر می به او گفت که مایر در روز معین در محل مخصوصی در جاده جدید شمیران (خیابان ولی عصر کنونی) منتظر او خواهد بود. شولتسه باید خود را به لباس روحانیت ملبس سازد. اینک از زبان شولتسه شرح این ملاقات را بشنوید:

حدود یک مایل از جاده را پیموده بودم که ناگهان از مزرعه هایی در سمت راست جاده صدایی به زبان فارسی گشت: «خدا رو ندگان تنها و بی پناه را از پلانگه دارد.» در همان هنگام، آدمی تنومند با چهره ای تیره به سوی من پیش آمد. مایر بود. او خیلی بهتر از من تغییر قیافه داده بود. در حالی که لباسهای من به نمایشنامه شبیه بود، مال او کاملاً طبیعی می نمود. با گبوه های مستعمل، کلاه کپی، و پیراهن یقه بازی که داشت، هر کسی او را یک پیشه‌ور ایرانی تصور می کرد. با لحن ریاست مایانه یروسی اش که با لهجه باویری ساده و عامیانه وی میزینت داشت، یگراست سر اصل مطلب رفت و گفت: «به شما می گویم که من می خواهم شما وارد یک ماجرای نظامی بشوید. زمان برای این عملیات فرا رسیده است. سه روز پیش، من با ژنرال زاهدی فرمانده نشکگر اصفهان ملاقات کرده، در صد بزرگی از ارتش ایران منتظر علامت ما است تا قیام کند. در هنگام ملافت با زاهدی احساس کردم که او تنها از طرف خودش صحبت نمی کند. بلکه مقامات بالاتر و عالی تر از او نیز پشت سر او ایستاده اند. احتمالاً وزیر جنگ و شاید شاه جدید پشتیبان او باشند.» مایر قدری سکوت کرد، مثل اینکه می خواست به من فرصت دهد تا درباره اهمیت این خبرها فکر کنم. این خبرها به راسنی جنجالی بود. ممکن بود یکی از موفقیتهای بسیار بزرگ دیپلماتی محرمانه رایش سوم در جریان انجام باشد. در حالی که می کوشیدم نشانه های حسادت خویش را پنهان کنم گفتم: «به شما تبریک می گویم.» مؤدبانه گفت: «متشکرم.» سپس ادامه داد: «مشکل این است که این اخبار را صحیح و

سالم به برلین برسانیم. کوشیده‌ام پیام رمزی را از طریق سفارت ژاپن به کاتو<sup>۲</sup> برسانم، اما موفق نشدیم. همچنین با پیکی از طریق انکارا خود مستقیم به کار را انجام دهم، اما موفق نشدیم. چون روس‌ها به شدت مرزهای غربی را زیر نظر دارند، او ساکت شد و سیگاری را روشن کرد. پرسیده: «حالا چه نقشه‌ای دارید؟». گفت: «نقشه‌ای برای زن شما کشیده‌ام، می‌خواستم نظر او را بدانم. اما نتوانستم یک کلمه بگویم. او با بیانی آموزشی و بدون احساسات گفت: از بعضی جهات، او بسیار مناسب و مفید برای این کار است. قبل از هر چیزی، از این نظر که او یک زن است، حرفش را قطع کرده و گفتم: «اما چرا من خودم نتوانم این کار را انجام بدهم؟». با یک حرکت دست جلوی کلاه موافقتش و گفت: «شما بیشتر از خود من مناسب نیستید. ما هر دو آدمهای تحت تعقیب هستیم. نباید سرویس محرمانه روس‌ها را کمتر از آنچه هست ارزیابی کرد. ساکت ماندم. چیزی نداشتم که بگویم. او گفت: «من همچنین به یک ایرانی فکر کرده‌ام، یک دوست که عضو جنبش مقاومت ایران است. میل داشت این مأموریت را انجام دهد. ما بدتر از همه این است که اگر این شخص موفق بشود به لبنان برود، ممکن است در برلین به او اعتمادی نداشته باشند. تو خودت طرز تفکر آلمانی انجرا را می‌دانی. در حراست ارتش دقیقاً همان وضعی است که در (۱۱) خودمان، همه‌شان مثل یک صاحب‌بنگاه معاملات رهنی بدبین و سوءظن در هستند. اگر یک ایرانی با چنین پیام دینامیت‌مانندی به آنها برود، آنها با فکر خواهند کرد که او یک عامل خوابکاری است. و اگر هم قبول کنند که او از طرف من این پیام را آورده است، ممکن است تصور کنند که انگلیسی‌ها یا روس‌ها مرا گرفته‌اند و وادار به این کار کرده‌اند. کی در کشورمان ممکن است بفهمند که ما اینجا در آلمان انجام یک چنین عملیاتی هستیم؟». او هرچه می‌گفت درست بود. در حالی که من ... من ساکت ماندم. او در حالی که سعی می‌کرد موانع را ببرد، گفت: «ببین، اگر زن تو موافقت کند، همه این مشکلات برطرف خواهند شد. در برلین همه حرف او را قبول خواهند کرد بدون چون و چرا. افزون بر این، و به عنوان یک زن خیلی آسانتر از یک مرد می‌تواند از مرز عبور کند. آیا فارسی می‌تواند حرف بزند؟». گفتم: «یک کمی». گفت: «عالی است». و نفس راحتی کشید. مثل اینکه تمام کارها تمام شده و مورد موافقت قرار گرفته است. در جاده، از دور، چرخ توربینی در تاریکی پیدا شد. ما ایستادیم. ما حالا باید از هم جدا شویم. بهتر است ما را با هم نینند. موافقتی؟ بعد دستش را به طرف من دراز کرد. متشکرا گفتم: «ما من

باید این موضوع را با زلم در میان بگذارم. من نمی‌توانم به تنهایی در این باره و از بالای سر او تصمیم بگیرم.» او با نارضایتی گفت: «موضوع خیلی فوری است. همان‌طور که خودت دیدی، من پیام را تهیه خواهم کرد و او باید آن را از حفظ کند؛ ما نمی‌توانیم این را روی کاغذ بنویسیم.» گفتم: «من توسط حمدالله و وزیرری به تو اطلاع خواهم داد.» ماشین نزدیک شده بود و داشت دور می‌زد و به نظر مثل ماشین پلیس می‌آمد. به تندی گفتم: «خوب، به امید دیدار به زودی.» و یک لحظه بعد در گودالی در میان مزرعه ناپدید شد، مثل جنی که در تاریکی ناپدید شده باشد. ماشین با نور بالا از نزدیکی من گذشت، من چشمانم را بستم. پس از لحظه‌ای به طرف شهر بازگشتم.

شولتسه و زتنش، پس از مشاورت با هم، تصمیم می‌گیرند نقشه‌های ما را عملی کنند. حمدالله مرد کردی را برای راهنمایی زن شولتسه پیدا می‌کند. اما به علت بیماری این مرد، این نقشه چند هفته به تأخیر می‌افتد، و سرانجام در اواخر زمستان ۱۳۲۰، زن شولتسه با پیامی از طرف مایر و شولتسه عازم مرزهای کردستان برای عبور به طرف آلمان می‌شود.

۶) پس از آن شولتسه مدتی در همان خانه می‌ماند. ولی گاهی روزها از خانه برای خرید اشیای لازم یا گردش بیرون می‌آمده است. در یکی از این روزها، شخصی از منی او را می‌بیند و فریاد می‌زند: «این فاشیست آلمانی است. او را بگیرید.» بلافاصله شولتسه فرار می‌کند، و گرچه او را بچه‌ها تعقیب می‌کنند، موفق می‌شود خود را از دست آنها برهاند و به آن خانه بازگردد. لیکن این امر باعث می‌شود که متوجه شود این خانه جای امنی دیگر برای او نیست. از این رو، از وزیرری و حمدالله تقاضا می‌کند که مخفیگاه دیگری که مطمئن‌تر باشد برای او پیدا کنند. آنها او را به خانه سرهنگ اسفندیاری می‌برند که از افسران شهربانی است. خود سرهنگ اسفندیاری و پسرانش و خانمش همه طرفدار سرسخت آلمان‌ها هستند. و در این خانه، علاوه بر شولتسه، آلمانی فراری دیگری، به نام دکتر کومل نیز مخفی شده است. در این خانه، یک روز بنابه تقاضای مایر سه افسر ستاد ارتش ایران جمع می‌شوند و همراه با شولتسه و کومل شورای جنگ برای تهیه مقدمات تسخیر ایران را تشکیل می‌دهند و تصمیم می‌گیرند کومل را به گردنه پی‌تک برای بررسی بفرستند. کومل با نقشه و گزارش مفصلی برمی‌گردد، ولی چون مورد سوءظن قرار گرفته است، به محل دیگری منتقل می‌شود. با وجود این، در ۱۳ مه ۱۹۴۲ (۲۳ اردیبهشت ۱۳۲۱) انگلیسی‌ها به پناهگاه کومل حمله می‌کنند. او فرار

می‌کند، ولی صاحبخانه را بازداشت می‌کنند. شولتسه ناگزیر از خانه اسفندیاری به کودکستانی در شمال شهر پناه می‌برد. در این خانه، شولتسه با حبیب‌الله نوبخت آشنا می‌شود، و این در زمانی است که پیشرفت آلمان‌ها در شوروی و آفریقا به اوج کمال خود رسیده بود، و فعالیت هواداران آلمان نیز در ایران وسعت و شدت بی‌سابقه‌ای یافته بوده است. شولتسه آشنایی خود را با نوبخت این‌گونه شرح می‌دهد:

این پیشرفتهای نظامی جرئت و ایمان مرا افزونتر می‌ساخت. به من همچون نماینده آلمان می‌نگریستند و در پرتو پیروزیهای آلمان حرارت من افزایش می‌یافت. وزیری در نخستین ملاقات خود نوبخت، نماینده مجلس، را پیش من آورد. وی در آن هنگام در نهایت شهرت و معروفیت خود بود و یکی از محبوبترین اشخاص در کشور به شمار می‌رفت، چون او بلندگوی توده مردم مظلوم و خاموش کشور شده بود و به چهره اشغالگران پیروزمند و مجلسی که با سیاستهای ریاکارانه خود منفور مردم بود سیلی می‌نواخت. او رسماً از من پرسید که موضع آلمان نسبت به آرزوهای ملی ایرانیان چیست و من به او جوابهای خوبی تا اندازه‌ای که می‌توانستم دادم. بدینهی است برایم آسان نبود که موضع واقعی ام را در برابر این نگاههای تیزبین حفظ کنم و متأسفم که در این هنگام اصول اعتقادی جنبش جوانان آلمان را ارائه دادم. نه سیاست قدرت‌طلبی و ماکیاولیسم و قیحانه هیتلری را. به گونه‌ای غریزی احساس می‌کردم مردی که در برابر من روی تخت خواب سفری نشسته است سیاستمداری کمال‌طلب است. ظاهراً کلاً آن را نشان می‌داد؛ مردی کوچک اندام و تکیده که چهره‌اش در آتش جاه‌طلبی‌های سیاسی خشک و فرسوده شده بود. هنگام جدا شدن، دست مرا با دستهای استخوانی کوچکش محکم فشرد و گفت: «امیدوارم که در آینده نزدیکی بتوانیم همکاری بسیار نزدیکتری با هم داشته باشیم.»

وزیری در ملاقات بعدی‌اش همراه با یک افسر توپخانه به نام سرگرد کرمانشاهی است، و آنها گزارشی را که شوارتس کف درباره پناهندگان لهستانی تهیه کرده بوده برای شولتسه آورده‌اند. این گزارش درباره وضع این پناهندگان در زندانهای سیبری بوده است و شامل جزئیات بسیار از وضع رقتبار این زندانیان در آنجا بوده است. شولتسه آن را می‌خواند، یادداشتهایی از روی آن برمی‌دارد، و سپس به وزیری توصیه می‌کند که این گزارش را در اختیار مایر نیز قرار دهد. بعداً قسمتی از این یادداشتهای را برای سرگرد کرمانشاهی می‌خواند و او چنان شگفت‌زده می‌شود که در صدد اجرای نقشه عجیب و

خطرناکی برمی آید. کرمانشاهی شولتسه را به لباس افسران لهستانی ملبس می‌کند و به عنوان سرهنگ رازینسکی لهستانی به کنفرانسی برای افسران ارتش راهنمایی می‌کند. در این کنفرانس، که ترتیب آن را قبلاً کرمانشاهی داده بوده است، عده‌ای از افسران جوان ارتش و سه سرهنگ و یک سرلشکر شرکت می‌یابند و بی آنکه بفهمند که شولتسه افسر لهستانی نیست، بلکه فراری آلمانی است، به گزارشهای او درباره زندانهای شوروی در سیبری گوش می‌دهند و آن را مورد تقدیر قرار می‌دهند. این گونه اقدامات ماجراجویانه موجب می‌شود که سومین مخفیگاه شولتسه نیز مکشوف، و وی برای بار دیگری متواری و در خانه نوبخت پنهان شود. در این خانه است که سرنوشت بعدی شولتسه رقم زده می‌شود. به گزارش خود او گوش کنید:

(۷) روزها می‌گذشت و من در تنهایی با اندیشه‌های خود رها شده بودم. ساعات فرحناکی نبود. تهران تابستانی بسیار گرم و غبارآلود دارد. گرچه پنجره‌های اتاق را بسته بودم، عرق از تمام بدن من جاری می‌شد. برای اینکه خود را سرگرم کنم در برابر رادیو می‌نشستم و مرتباً به خبرهایی که از سراسر جهان می‌رسید گوش می‌دادم. سرشب، خلاصه‌ای از این اخبار را برای نوبخت و همسالانش تعریف می‌کردم. کم‌کم این عادت پدید آمد که ملاقاتهای شبانه نوبخت و دوستانش با گزارش از خبرهای گردآورده من آغاز می‌شد. یک شب، ماژور محمودی، معاون فرماندهی لشکر تهران و یکی از دوستان نزدیک نوبخت، پیشنهاد کرد که این گزارشها نوشته شود و میان افسران پادگان تهران توزیع گردد. اکنون به عنوان ناشر این نشریه کار معینی پیدا کرده بودم. به تدریج افکار و عقاید خود را در لابه‌لای این اخبار و تفسیرها به خوانندگان آن تلقین می‌کردم. گرچه ظاهراً این اخبار صورت عینی و واقعی می‌داشت. به زودی دامنه انتشار این نشریه و تعداد خوانندگان آن گسترش یافت و حتی به اصفهان نیز رسید. نام مستعاری که در این نشریه برای خود انتخاب کرده بودم صبا بود، و کم‌کم این نام معروفیت یافت، به طوری که سرگرد محمودی از آن خوشش می‌آمد و انتخاب آن را به من تبریک می‌گفت. روزی نشانه شگفت‌انگیزی از اثربخشی آن یافتیم. نوبخت تنها می‌زیست و آن روز دیرتر از معمول از مجلس بازگشت. وقتی که وارد شد به من گفت: «خبرهای جدیدی برای شما دارم. ناصرخان شما را دعوت کرده است که با او ملاقات کنید. شما مشاور نظامی او در تمام دوران جنگ خواهید بود.» شگفت‌زده به او نگریستم. کم‌کم به یادم آمد که در ملاقات با افسران ستاد ارتش نام ناصرخان نیز ذکر می‌شد. او یکی از خائنه‌های جنوب بود که، اگر آلمان‌ها به ایران حمله می‌کردند، می‌بایست راه‌هن سراسری را در جنوب حفظ کند.



تویخت گفت: «به نظر می آید شما نمی دانید ناصرخان کیست؟» با تردید پاسخ داد: «رئیس یک ایل، یکی از خانهای جنوب». تویخت خندید و گفت: «یکی از خانها بد نیست». او جنوی من قد برافراشت و در نهایت اشفنگی مشت دست راستش را در کف دست چپ گریید و گفت: «او خان تمام جنوب است. احتمالاً ثروتمندترین و قدرتمندترین شخص پس از شاه اوست. در سراسر ایران، او حکمفرمای سی چون و چرای ششصد هزار قشقایی، فرمانده یک ارتش خصوصی شاهل بیست هزار سوار مسلح است؛ بهترین سربازانی که در تمام ایران هستند. همون بر این، او یکی از چهره‌های بسیار جالب صحنه سیاسی کنونی ایران است». از یک وقفه در سخنرانی پرحرارت و سفده کرده و پرسید: «و او چگونه به سر وقت من افتاده است؟» تویخت در حالی که ابروهایش را احتمالاً به خاطر قطع کردن سخنانش به هم کشیده بود گفت: «او احتمالاً در اصفهان راجع به شما شنیده است. به هر حال، در نامه‌ی که پیک برای من آورده است، او از یک افسر ستاد ارتش آلمان که تحت نام جنگی صبا در ایران زندگی می‌کند پرسیده است.»

مستخدم وارد شد و غذا برای ما آورد. در حالی که مشغول خوردن بودیم، من سعی کردم بنهمم که وظایف من در جنوب چه خواهد بود. ما تویخت به آسانی دست از صحبت درباره شخصیت ناصرخان برنمی‌داشت. او اندیشه‌مندانه گفت: «فکر می‌کنم برای یک اروپایی امروزی، درک شخصیت او بسیار دشوار است. شما اروپایی‌ها پیش از حد نره هستید و در جریان پیشرفت تمدن صیقل یافته‌اید. شما بدون درک به احساسات انسانی می‌نگرید و گاهی با تیزاب طنز آن را محو می‌کنید. به مسخره گفتم: خیلی منسکره از شما که این‌گونه درباره ما قضاوت می‌کنید. او فوراً ادامه داد: خواهش می‌کنم اظهارات مرا به تعبیر نکنید. اگر من گفتم اروپا، همان‌گونه می‌توانستم بگویم تهران، اصفهان یا تبریز. فراگرد شهرنشینی مرزهای جغرافیایی را پشت سر گذاشته است. داستان مراسم سالگرد مرگ اسماعیل خان در آرامگاه خاندان او این مطلب را ثابت می‌کند. پرسیده‌ام: اسماعیل خان کی بود؟ پاسخ داد: پدر ناصرخان بود. شاه او را دعوت کرد با شش تن از سران ایل قشقایی به تهران بیاید. او آنها را بازداشت کرد. شایع است که بین کار به تفاضلی انگلیسی‌ها اتحاد گرفته بود. خانواده اسماعیل خان نیز به تهران آورده شدند. بی‌بی میران صورت‌اندوخته اینجا چندین سال با پسرانش در حالت بازداشت، تحت نظر به سر می‌بود. آنها اجازه نداشتند که از حدود شهر تهران خارج شوند. به هر صورت، بین داستان در

اینجا شایع است و در کافه‌های روشنفکری و میان خردبوروژواها و بازاریها شیوع دارد. ولی من چیز جانبی در آن نمی‌یابم. در حالی که مردی را تصویر می‌کردم که در استانه از مگامی ایستاده است و در فکر انتقام پدر مرحومش است گفتم: «من هم چنین تصویری ندارم.» پس از لحظه‌ای سکوت پرسیدم: «خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟» نوبخت جواب داد: «هنگامی که رضاشاه سقوط کرد، ناصرخان فرار کرد و به میان ایل خود بازگشت. او با بیست سوار قلمرو ایل کشکولی را در نوردین، و سه ماه بعد، او فرمانروای سرزمین خودش بود. قشتمایی‌ها و کشکولی‌ها خانه‌هایی را که انگلیسی‌ها می‌خواستند آنها را در آنجا مسکن دهند آتش زدند و به چادرهای سیاه خود و زندگی صحرائشینی خویش بازگشتند. پادگانهای ژاندارمری را خلع سلاح کردند و سربازان ایرانی را که می‌خواستند علیه یاغیان بجنگند شکست فاحشی دادند.» نوبخت خندید و گفت: «ناصرخان، علاوه بر این، روپاه حيله گری است. او با زندانیانش فوق‌العاده خوب رفتار می‌کند، به این سربازان مقرری ماهیانه‌شان را می‌پردازد، و از خدمت نظام آنان را معاف می‌کند. افزون بر این، کاملاً به صورتی مشروع حقوق مسلمی در سرزمین خود دارد. قدرت فرماندهی عالی او پس از شاه از همه کس بیشتر است.» پرسیدم: «پس مرا برای چه می‌خواهد؟» نوبخت به گونه‌ای جدی گفت: «در آنجا جنگی روی خواهد داد. انگلیسی‌ها نمی‌خواهند که در نزدیکی میدانهای نفتی‌شان یک سرزمین عشایر آزاد وجود داشته باشد و این را تحمل نخواهند کرد. این جنگ حداکثر در بهار آینده آغاز خواهد شد، چون در آن هنگام کوچ سالانه عشایر از گرمسیر آغاز خواهد شد...»

به نوبخت نگاه کردم و دیدم او از گوشه چشمش به من می‌نگرد. پرسیدم: «خوب، آیا حاضر هستید دعوت خان را قبول کنید؟» جواب داد: «مسئلاً قبول خواهم کرد.» روز بعد، توسط نوبخت و وزیري از مایر خواهش کردم که با هم ملاقات ضروری داشته باشیم. ما باید با هم درباره کار آینده‌مان صحبت و توافق می‌کردیم. همین که من به جنوب می‌رسیدم، رابطه من با تمام دنیا دیگر قطع می‌شد و یگانه امکان برای ارتباط با برلین فقط از طریق مایر بود. بعد از ظهر روز بعد، او با همان لباسهای کارگری و یقه باز به ملاقات من آمد و گفت: «لباس و ظاهر فقیرانه بهترین طریقه برای تغییر قیافه است.» او با بشاشت تمام به من خبر داد که خانم پیرایش ده هزار تومان به او وام داده است تا به مصرف برساند. نشستیم و مستخدم برای ما چای و پسته و آجیل آورد. به او گفتم: «باید خبری را به اطلاع شما برسانم و آن این است که من در ایالت فارس وظیفه مهمی را به

عنوان مشاور نظامی ناصرخان، رئیس این قشقایی، به عهده گرفتیم. ما بر یک مشت تخمه‌ای را که در دستش بود از دستش ریخت و در حالی که بروهایش را به هم کشیده بود پرسید: «چطور، برای چی؟» چون نظریات برلن را در این زمینه می‌دانستم، فوراً جواب دادم: «یک تمرکز نظامی عشایر با آرایش جنگی، در هنگام لزوم، بزرگترین کمک را به ارتش آلمان خواهد کرد.»

بدین سان، شولتسه ما را متقاعد می‌کند که امور عشایر و فعالیت در میان آنها در اختیار وی باشد، و کارهای افسران ارتش و فعالیت سیاسی به نفع آلمان در شهرهای بزرگ و تهران در دست ما بر. آنها از یکدیگر خداحافظی می‌کنند و قرار می‌گذارند که از طریق نوبخت و محمودی با هم ارتباط داشته باشند. سپس شولتسه به تفصیل به شرح مسافرت خود همراه نوبخت و سرگرد محمودی به میان عشایر قشقایی می‌پردازد و ملاقات خود را با ناصرخان و رؤسای عشایر قشقایی توصیف می‌کند و مهمانی را که برای پذیرایی از ایشان انجام می‌دهند وصف می‌کند و در پایان به آنجا می‌رسد که ناصرخان عشایر و رؤسای آنها را مرخص می‌کند و نوبخت و شولتسه و محمودی را دعوت می‌کند که همراه او به خلوت بروند تا برنامه کارهای آینده خود را تنظیم کنند. اینک شرح این مذاکرات را از زبان خود شولتسه بشنوید:

ما چهار نفر وارد چادر کوچک سفیدی شدیم و محمد پشت سر ما با صفحه‌ای کاغذ سفید و قلم و دوات می‌آمد. در این محیط صمیمانه‌تر، خان کاملاً به صورت دیگری جلوه می‌کرد تا در هنگام پذیرایی رسمی. در آن زمان، او صحبت‌هایش را با سبک ایرانی و با تشریفات اغراق‌آمیز انجام می‌داد؛ اما اینجا او روشن‌تر، مشخص‌تر، و با صدای سهمگین‌تری، کاملاً با دقتی سرد و خشک، مانند یک افسر ستاد، انجام می‌داد، به ویژه با واقع‌بینی خاصی درباره موفقیت‌های پیشینش و وضع کنونی اش قضاوت می‌کرد. او چنین آغاز کرد: «سرزمینی که در اختیار قشقایی‌هاست دو گرفتاری عمده دارد: شهرهای شیراز و کازرون و اردکان هنوز در دست دولت باقی مانده‌اند و پادگانهای آن تحت فرمان افسرانی است که از انگلیسی‌ها پشتیبانی می‌کنند.» ناصرخان در این هنگام نگاه تندی به سرگرد محمودی افکند. محمودی سرش را پایین انداخت و کلمه‌ای چند آهسته بر زبان آورد، به این مفهوم که او خواهد کوشید تا افسران مزبور را از طرف تهران تغییر دهند. ناصرخان ادامه داد: «گرفتاری بزرگتر دیگر ما این است که جاده شمالی - جنوبی [اصفهان - شیراز - بوشهر] دائماً تهدید می‌شود. انگلیسی‌ها قراولهای

دائمی با تانکهای بی‌سناسایی در این جاده قرار داده‌اند. در عمل، معنای آن این است که منطقه ما به دو قسمت تقسیم شده است: گرمسیر در جنوب و سرحد در شمال. آنگاه ورق کاغذی از محمد گرفت و وضعیت خودشان را به روی آن رسم کرد. اما مجبوریم هر سال دوبار این جاده را رد شویم، با دو میلیون گوسفند در زمستان به گرمسیر و در تابستان به چمنهای کوهستانی سرحد. بنابراین، دشمن اگر تانکهای بیشتری به اینجا بفرستد، در وضعی خواهد بود که راه ارتباطی حیاتی ما را هر لحظه که بخواهد قطع کند. در چنین وضعی، ما با سلاحهای موجودمان قدرت رویه‌رو شدن با آنها را نداریم. در وضع کنونی، من هشت هزار تفنگ و اسلحه از زمان جنگ اول و دوازده هزار تفنگ قدیمیتر دیگر در اختیار دارم. افزون بر آن، بیست مسلسل سبک دیگر نیز داریم. این سلاحها کافی برای رد شدن از میان تانکهای دشمن نیست تا چه رسد به حمله به کازرون و شیراز. پس از این کنتمات آخر، ناصرخان رو به من کرد و مستقیماً مرا مخاطب قرار داد. آنچه ما نیاز داریم سلاحهای ضد تانک، خمپاره‌انداز، مسلسلهای سنگین، تفنگها، و مقدار زیادی مهمات است. و ساکت شد. ولی از چشمان او معلوم بود که سؤال وی چیست. من نمی‌توانستم فوراً به این سؤال جوابی بدهم. آیا می‌توانستم انجام کاری را تعهد کنم که در توانایی من نبود؟ او تردید مریزانه تعبیر کرد و با تأکید بیشتری ادامه داد: ارزش من به عنوان متحد آلمان بستگی به آن دارد که بر این منطقه کاملاً مسلط باشم. من تصور می‌کنم که یک پایگاه مطمئن برای فرود آمدن سربازان آلمانی در جنوب ایران نقش مهمی در برنامه استراتژیکی ستاد ارتش آلمان داشته باشد.

پیش خود من از صحت ارزیابی او درباره اهمیت بالقوه او برای برنامه جنگی آلمان شگفت زده شدم، اما محتاطانه به او گفتم: «عالی جناب، من تقاضاهای شما را به برلین خواهم فرستاد. اگر اجازه بفرمایید من آنها را روی کاغذ بیاورم، شاید دوست من نوبخت به اندازه کافی نعلق کند و آنها را به تهران ببرد. نوبخت با سر حرف مرا تأیید کرد. ناصرخان گفت: «شما به ما بر (۸۱) خواهید نوشت.» یک بار دیگر من از دقت اطلاعات او شگفت زده شدم و گفتم: «متأسفانه، در لحظه کنونی من تماس دیگری ندارم.» ناصرخان با بیخندی گفت: «این را می‌دانستم.» وقتی که من می‌نوشتم، آنها آمده با هم صحبت می‌کردند... در این میان هوا تاریک شد. مستخدمها شمع آوردند و نوبخت پیشنهاد کرد که جلسه را ختم کنیم، چون او می‌خواست به تهران برگردد و این کار فقط در شب هنگام امکان پذیر بود. آنها دوستانه بدرود گفتند. ناصرخان نوبخت

را در آغوش گرفت و دست محمودی را به گرمی فشرد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «باید پیش مادرم بروم، چون حال او امروز خوب نبود. فردا شما را خواهیم

دید».

چند روز بعد، اشخاصی با یک ماشین پاکارد به دیدن ناصرخان آمدند. ناصرخان فوراً محمد، پیشخدمت خود، را نزد شولتسه فرستاد و به او توصیه کرد که از چادر خود بیرون نیاید تا دیده نشود. پس از چند ساعت، ماشین مزبور بیرون رفت. بلافاصله خان شولتسه را احضار کرد و به او گفت که رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران به نمایندگی از طرف دولت به دیدن او آمده بوده است و به او گفته که پنج نفر آلمانی نزد او مهمان و پناهنده‌اند. رئیس شرکت به خان پیشنهاد کرده بوده که اگر شولتسه و یارانش را به او تحویل بدهد، در مقابل پنج میلیون تومان دولت به او خواهد داد و، علاوه بر این، خودمختاری او را در منطقه قشقایی نیز خواهد پذیرفت. شولتسه سؤال می‌کند اگر خان نپذیرد، آنها چه خواهند کرد. خان می‌گوید در این صورت جنگ خواهند کرد و با بمب و هواپیما و توپ تمام منطقه قشقایی را ویران خواهند کرد. شولتسه می‌پرسد: «آیا مرا تسلیم خواهید کرد؟» خان در حالی که عصبانی می‌شود می‌گوید این کار برخلاف سنت و شرافت عشایری است و او به هیچ قیمتی این کار را نخواهد کرد. شولتسه می‌پرسد: «آیا شما بودن آلمان‌ها را قبول کرده‌اید؟» خان می‌گوید: «من چیزی به آنها گفتم که تا چند شب خواب را از چشمان آنها خواهد ربود. به آنها گفتم که چند تن از افسران روس با لباس مبدل پیش من آمده بودند تا پشتیبانی مرا علیه انگلیسی‌ها به دست آورند».

چند شب بعد، انگلیسی‌ها سه نفر را برای کشتن شولتسه به چادر او می‌فرستند. آنها چادر را از پشت پاره می‌کنند و وارد آن می‌شوند، ولی خوشبختانه شولتسه به علت گرمی هوا در خارج از چادر خوابیده بوده است. ابراهیم خان، محافظ شولتسه، متوجه می‌شود و به طرف آنها تیراندازی می‌کند و، در نتیجه، آنها فرار می‌کنند و متواری می‌شوند. روز بعد، قشقایی‌ها مردی را به نام بلبل که از اهالی یکی از دهات مجاور بود دستگیر می‌کنند و او افشا می‌کند که این توطئه را انگلیسی‌ها ترتیب داده بوده‌اند. در اینجا شولتسه مجازات جاسوس مزبور را طبق رسوم سنتی ایل قشقایی به تفصیل شرح می‌دهد. سپس شولتسه چنین می‌نویسد:

(۸) روز بعد فرصت مناسبی یافتم. نزدیک ظهر، نامدای از مایر به دست من رسید که در آن خبر داده بود که خودش به زودی به اصفهان خواهد آمد تا با سر لشکر

زاهدی و مرکز نظامی جنبش مقاومت تماس داشته باشد. در ضمن، او به من خبر داده بود که هنوز خبری از برلن دریافت نکرده است... ناصرخان پیش من آمد و پرسید مایر چه نوشته است، گویی می خواهد به من بفهماند که تا چه اندازه از جریانهایی که در قلمرو او اتفاق می افتد اطلاع دارد. تصدیق کردم و نامه را برای او خواندم. وقتی که گفته های مایر را درباره ارتباط با برلن شنید، لبهای خود را از خشم به هم فشرد و گفت: «معنای این این است که ما نمی توانیم روی دریافت فوری اسلحه از آلمان تکیه کنیم.» من که تصمیم داشتم صداقت را تا سرحد و سواست نسبت به او رعایت کنم گفتم: «درست است، عالی جناب.» او دستهایش را پشت سرش به هم وصل کرد و در داخل چادر شروع به قدم زدن کرد. گویی شیری است که در قفسی مشغول اندیشیدن است. آنگاه ناگهان در برابر من ایستاد و در حالی که در چشمان من می نگریست گفت: «پس ما بایست راه دیگری برای به دست آوردن سلاح بیندیشیم. در حال حاضر سه امکان بیشتر نداریم. یکی حمله به پاسگاههای ژاندارمری به طریق روزگار پیشین است. بدین سان، بیست تا سی تفنگ هر بار بیشتر به دست نخواهیم آورد، و اگر شانس داشته باشیم، یک مسلسل سبک. راه دیگر خریدن اسلحه از عرب های آن سوی خلیج است که تفنگهای انگلیسی را به ما عرضه می کنند، که سرویسهای محرمانه انگلیس میان آنها تقسیم کرده اند تا اگر این سعود تصمیم به حرکتی بگیرد، جلوی او ایستادگی کنند. بالاخره، گرچه خیلی گران تمام می شود، می توانیم سلاحهای ضد تانک از سربازان هندی که به میدانهای نفتی ایران آمده اند دریافت کنیم. به نظر شما، کدام یک از این سه راه را انتخاب کنیم، سرگرد؟» جواب دادم: «هر سه راه را.» او خندید و گفت: «این درست همان چیزی است که من فکر می کردم.» به او یادآوری کردم که با نوبخت و محمودی درباره ساختمان فرودگاههایی صحبت کرده ایم؛ نخست به خاطر تحویل سلاحهایی از طرف آلمانی ها و سپس برای فرود آمدن سربازان آلمانی در صورتی که تجاوزی صورت بگیرد. او با خوشحالی گفت: «این در حال انجام است. دو هفته است که کار آن در فراشیند شروع شده است. خوب، اگر خودتان به آنجا بروید چطور است؟» سپس، دوستانه دستش را به سینه من زد و گفت: «شما می توانید خودتان ببینید که پیشرفت کار چگونه است. ضمناً به طور موقت از اینجا ناپدید می شوید، و این چیز بدی نیست. و از سوی دیگر، می دانید مردی که کار ساختمان آنها را به عهده گرفته است مرد مشکوکی است. و از تهران آمده است و ظاهراً از دست روس ها فرار کرده است. او اظهار می کند که یک مهندس آلمانی

به نام یاکوب است، اما روسی را مطلقاً خوب صحبت می‌کند. زن الیاس خان، که روس است، می‌گوید او با لهجه مسکوی حرف می‌زند. شاید خوب باشد که خود شما از نزدیک او را آزمایش کنید. دستم را به سینه‌ام گذاشتم و گفتم: «اطاعت می‌کنم، عالی جناب.»

شولتسه، بعد از چهار روز مسافرت در کوهستانهای صعب‌العبور، به همراه ابراهیم خان و محمد به فرودگاه فراشبند می‌رسد. خود او منظره فرودگاه را چنین شرح می‌دهد:

می‌توانستیم فرودگاه فراشبند را از مسافت بسیار دور ببینیم. سرزمین وسیعی بود صاف همچون کف دست، به وسعت ۵ مایل مربع. در میان آن سنگلاخ سوخته در آفتاب گروهی اشیای سفید به چشم می‌خورد. هنگامی که نزدیکتر رفتیم، دیدیم که آنها کارگرانی هستند مشغول به صاف کردن سنگها. در میان آنان مردی بلندقامت، با سری بی‌کلاه که موهایش در آفتاب می‌درخشید، ایستاده بود. با اسب به سوی او رفتم و تعمداً به زبان روسی پرسیدم: «شما آقای یاکوب هستید؟ من از طرف ناصرخان آمده‌ام تا ببینم کارها چگونه پیش می‌رود.» او، با عصایی در دست، نزدیک اسب من آمد و لبخندزنان گفت: «هموطن، شما می‌توانستید با زبان آلمانی با من صحبت کنید. شما سرگرد معروف نظامی آلمانی هستید؟» پیاده شدم و با هم دست دادیم. او گفت: «من اسم کنستانتین یاکوب است. معمولاً دوستانم، زن و مرد، به من کنی می‌گویند، ولی ایرانی‌ها اسکندرخان می‌نامند، چون تلفظ کنستانتین برای آنها دشوار است.»

پس از پایان کار، شولتسه و یاکوب به کلبه او در شهر فراشبند می‌روند و در آنجا یاکوب سرگذشت خود را تعریف می‌کند. نیاکانش از شواب در آلمان به روسیه مهاجرت می‌کنند و در سرزمین ولگای سفلا مسکن می‌گزینند. پدرش، پس از پایان تحصیلات، به عنوان سرکارگر یک کارخانه برق در ترکستان به کار مشغول می‌شود. ولی شوروی‌ها او را در سال ۱۹۱۸ می‌کشند و مادرش با فرزندان به ایران فرار می‌کند. کنی در کالج امریکایی تهران درس می‌خواند و سپس برای تحصیلات خود به هامبورگ می‌رود و در آنجا با یک زن آلمانی ازدواج می‌کند و پس از چندی با فرزندان خود به ایران می‌آیند و در یک کارخانه متعلق به شاه در مازندران مشغول به کار می‌شود. اما پس از حمله روس‌ها مجبور به فرار از شمال می‌شود. در راه، راهزنان لر او را می‌زنند و لخت می‌کنند، و بالاخره یک فارسی‌مدان او را نزد ناصرخان می‌برد و مشغول به کار می‌شود.

همین که شولتسه از راستی گفته‌های او مطمئن می‌شود، به او پیشنهاد می‌کند که به عنوان سرباز آلمانی نزد او سوگند یاد کند، و کنی همین کار را انجام می‌دهد. روز بعد برای بازدید کارهای فرودگاه می‌روند. شولتسه می‌بیند که یاکوب واقعاً کارهایش را بسیار خوب انجام داده است؛ حفره‌هایی که برای گذاشتن دینامیت در آنها آماده کرده بسیار خوب و منظم است، همچنین ستونهای سنگی که در اطراف فرودگاه قرار داده کامل است. افزون بر آنها، دکلی نیز برای بادسنج تهیه کرده است. بدین ترتیب، معلوم می‌شود که یاکوب واقعاً علاقه به کار و درستی گفتار و کردار دارد. پس از این بازدید، شولتسه و همراهانش به اردوی ناصرخان باز می‌گردند. وقتی که شولتسه به اردوی خان می‌رسد، خان مشغول چانه‌زدن با قاچاقچیان عرب است. عرب‌ها از او برای هر تفنگ ۱۲۰۰ تومان می‌خواهند، اما او حاضر نیست به این مبلغ بخرد. شولتسه می‌فهمد که حمدالله از تهران به دیدار او آمده است. اکنون به گفت‌وگوی آنها با هم گوش کنید:

پس از اینکه از خوشحالی و شگفتی ملاقات حمدالله باز آمدم، از او پرسیدم: «زن من کجاست؟» جواب داد: «در ترکیه.» «پس شما سالم به مقصد رسیده‌اید.» حمدالله جواب داد: «نه، چندان آسان هم نبود. کوهستانها پر از برف بود و ما گرفتار نگهبانان روس هم شده بودیم. به علاوه، ما هر دو نفرمان یک اسب بیشتر نداشتیم.» پرسیدم: «چرا اسب نخریدید، شما که پول به اندازه کافی داشتید؟» جواب داد: «قاچاقچیها اسبها را خیلی گران می‌فروختند...» پرسیدم: «بالاخره، شما کجا از او جدا شدید.» جواب داد: «در شنکله.» پرسیدم: «خوب، او آنجا چه می‌کند. بالاخره، در چه وضعی او را رها کرده‌اید. من نمی‌توانم هر کلمه را از دهان شما به زور بیرون بکشم.» حمدالله گفت: «او حالش کاملاً خوب است. من او را به قائم‌مقام سپردم. او یک تخت خواب سفید تمیز و غذای خوب دارد و برای اینکه شپشها را از تنش دور کند می‌تواند حمام بگیرد، و زن پیری که قائم‌مقام به عنوان مستخدم به او داده است خیلی صمیمی است. او مرتباً خانم را و سر او را مواظبت می‌کند.» پرسیدم: «مقصودت چیست؟ آیا زن من را بازداشت کرده‌اند؟» جواب داد: «آنها خانم را دوبار لخت کردند و تمام چیزهایی را که زیر دامنش دوخته بود کشف کردند. گذرنامه و نامه‌هایی را که پنهان کرده بود پیدا کردند و توانستند بخوانند.»

با وحشت زیاد به یاد آوردم که زنم تمام یادداشتهای روزانه‌ای را که ما در سفر به طرف افغانستان برداشته بودیم و همچنین گزارشهایی راجع به حرکت نیروهای متفقین با خط خودش همراه داشت. من او را به این کار تشویق کرده



بودم، و همچنین این جاه‌طلبی را داشتم که مطالب بسیار مهمی برای حفاظت، علاوه بر گزارشهای حساس مایر، درباره ارتش ایران و آمادگی آنها برای پیکار بفرستم. آنگاه در حالی که بغض گلویم را گرفته بود پرسیدم: «خوب، بعد چه پیش آمد؟» جواب داد: «وقتی که ما باز می‌گشتیم، خانم برای شما سلامهای زیادی فرستاد. او پشت پنجره نشسته بود و برای ما دست تکان می‌داد و گفت فراموش نکنید سلام مرا به شوهرم برسانید ...» پرسیدم: «حالا خودت می‌خواهی چکار کنی؟» جواب داد: «اگر حال شما خوب باشد، آقای کنسول، من اینجا خواهم ماند. در تهران کار زیادی برای ما نمانده است. ارتش خودش همه کارها را قبول کرده است.»

(۹) چند روز بعد، صبح زود به چادر ناصرخان احضار شدم. همین‌که وارد چادر شدم احساس کردم که اتفاق بدی افتاده است. سینی صبحانه بیرون چادر گذاشته شده بود و ناصرخان بالا و پایین می‌رفت و دستهایش را تکان می‌داد. محمد در گوشه‌ای نشسته بود و چهره‌ای غم‌زده داشت. ناصرخان گفت: «سرگرد، بنشین. ما اخبار تازه‌ای از تهران دریافت کرده‌ایم که باید شما بدانید. محمد، نامه را بخوان.» منشی گلویش را صاف کرد و چنین خواند:

«عالی جناب، باید واقعتی را با کمال تأسف به اطلاع شما برسانم که نتایج سیاسی بسیار جدی برای پیشرفت نهضت مقاومت ایران و احتمالاً برای آرزوها و اهداف آن جناب خواهد داشت. به‌تازگی میان آقای مایر، نماینده (SI) آلمان در اصفهان، با همکار بسیار نزدیکش ارمنی به نام موسی مشاجره در می‌گیرد و در نتیجه آن این شخص اخیر پیش کنسول انگلیس، مستر گت، می‌رود و مخفیگاه تمام اسناد محرمانه آلمان را افشا می‌کند؛ آنها ظاهراً در محل مطمئنی، در دیوار یک خانه ویرانه، پنهان شده بودند. پس از افشای آنها، پرونده تمام افسرانی که در جنبش مقاومت ایران فعالیت داشته‌اند به دست انگلیسی‌ها می‌افتد. عامل آلمانی ناپدید می‌شود و گمان می‌رود که به تهران گریخته باشد. سرلشکر طبیعتاً خیلی نگران است و جداً از نتایج این حادثه و خیم می‌ترسد. متأسفم که من ...» ناصرخان قرائت‌نامه را با حرکت شدید دست و با خشم زیاد قطع کرد و گفت: «نامه از آجودان سرلشکر زاهدی است. خوب، شما در مقابل این چه می‌گویید؟» او در مقابل من با وضع تهدیدآمیزی ایستاده بود. من در حالی که می‌کوشیدم از مایر دفاع کنم گفتم: «بدبختانه، این روی دیگر مدال آلمان‌هاست. آنها این وسواس را دارند که همه چیز را به دقت بنویسند و حفظ کنند.»

اما معلوم بود که ناصرخان این حرف مرا قبول ندارد. او گفت: «این آدم احمق

بوده است. یک پوشش ناماهرانه و کار اراذل. گمان نمی‌کردم که آلمان‌ها یک چنین حماقت لعنتی را انجام دهند.» جواب دادم: «عالی جناب، آلمان‌ها هم حماقت‌هایی می‌کنند، همان‌طور که ایرانی‌ها حماقت می‌کنند.» در هر لحظه منتظر انفجار تازه‌ای بودم. با وجود این، ناگهان چهره او باز شد و با لحنی آشتی‌جویانه گفت: «پس شما قبول دارید که این یک حماقت بوده است؟» جواب دادم: «البته. اما حالا مسئله این است که چگونه خود را از عواقب این حادثه در امان نگاه داریم.» او در برابر من نشست و ما با آرامش خاطر مشغول بررسی موضوع شدیم. طبق معمول وقتی ما شروع به صحبت در مسائل سیاسی و نظامی کردیم، من واقع‌بینی صریح و فهم روشن او را برای آزمایش وضعیت تحسین کردم. اما در واقع، ما درباره نتایج فاجعه اصفهان اشتباه می‌کردیم. دو روز بعد، فرستاده‌ای از طرف کنی یا کوب وارد خیمه من شد. او پسر جوانی بود و با نهایت اشتیاق و حرارت گفت: «آقا، یک هواپیمای آلمانی آمد و حدود نیم‌ساعت کاملاً پایین روی فرودگاه پرواز کرد. می‌توانستیم حتی او را در آسمان با دستهایمان بگیریم. ما جیغ کشیدم و دست تکان دادیم و بادسنج را حرکت دادیم، اما متأسفانه او دوباره پرواز کرد بدون اینکه به زمین فرود آید.» اما نامه‌ای که او از کنی آورده بود کاملاً متفاوت بود. او نوشته بود: «یک دستگاه با ملیت ناشناخته‌ای روی فرودگاه پرواز کرد و من گمان می‌کنم که یک هواپیمای متعلق به سرویس محرمانه انگلیس بود. خلبان در سطح بسیار پایین پرواز می‌کرد و دور می‌زد و آشکارا عکس می‌گرفت. من تصور کردم بهتر است به کارگران بگویم که هواپیما آلمانی بوده است. منتظر دستورات شما هستم.»

شولتسه شرح می‌دهد که ناصرخان هم وقتی از موضوع مطلع می‌شود، با کنی هم‌عقیده بوده است که بهتر است به مردم و قشقای‌ها بگویند که هواپیما آلمانی بوده تا آنها مأیوس نشوند و شوق و حرارت آنها فروکش نکند، بلکه برعکس تشویق شوند. چند روز بعد، هواپیمای دیگری بر فراز فرودگاه مدنی پرواز کرد و دور شد. خوشبختانه، به حدی بالا بود که چشمان تیزبین قشقای‌ها نیز نمی‌توانست علائم آن را تشخیص دهد و همه آن را هواپیمای آلمانی فرض کردند و گرفتار شوق و ذوق فراوان شدند. اما ناصرخان برعکس دستور داد کار ساختن فرودگاه فراشبند و همچنین دو فرودگاه دیگر، یکی در فیروزآباد و دیگری در دشتی که تازه شروع شده بود، متوقف شود. کنی به فرماندهی ناصرخان احضار شد و در آنجا او با شولتسه و حمدالله یک هیئت سه نفری

را تشکیل دادند که در انظار دیگران خود را «هیئت نمایندگی نظامی آلمان در دربار ناصرخان» می‌نامیدند. چندی بعد، یک شب هنگامی که شولتسه و همکارانش در چادر خفته بودند، نیمه‌شب فرستاده‌ای از طرف ناصرخان می‌آید و او را احضار می‌کند. وقتی شولتسه وارد چادر خان می‌شود، می‌بیند خان نشسته در رخت‌خواب و بسیار خشمگین است. همین که علت را می‌پرسد، ناصرخان نامه‌ای را به او نشان می‌دهد و شروع به خواندن می‌کند. اینک متن نامه را بشنوید:

عالی جناب حبیب‌الله خان فرمانفرمای در شوری به حضرت ناصرخان فرمانروای شش ایل آزاد قشقایی سلام و درود اعلی خود را ارسال می‌دارد. عالی جناب حبیب‌الله خان افتخار دارد که به ایشان اطلاع دهد که هفته گذشته سرلشکر ویلسون انگلیسی به ملاقات تیمسار سرلشکر زاهدی رفته است، و پس از مذاکراتی که کمتر از پنج دقیقه به طول انجامیده، تیمسار همراه با ژنرال انگلیسی از فرماندهی خارج شده است و هر دو نفر در اتومبیل ستاد انگلیس که جلو در پادگان ایستاده بود نشسته‌اند. این اتومبیل از طرف دو جیبی که علائم خود را تغییر داده بودند تعقیب می‌شده است. ماشینها با سرعت زیاد شهر را ترک گفته و در جهت شمال غرب حرکت کرده‌اند. از آن هنگام تاکنون اثری از تیمسار زاهدی دیده نشده است. قراول جلوی در پادگان بعداً تذکر داده است که همراهان ژنرال ویلسون هنگام خروج با تفنگ پشت سر سرلشکر زاهدی حرکت می‌کرده‌اند. اکنون شهر اصفهان در حالت آشوب و غوغا به سر می‌برد. ارتباطات پستی شهر قطع شده است.»

پس از قرائت این گزارش ... ناصرخان با خشم تمام مشت گره کرده خود را مانند پتکی بر تخت آهنین کوبید و گفت: «این برای ما به معنی جنگ است، چون ارتشی که تحت امر انگلیسی‌ها باشد طبیعتاً به سوی ما آتش خواهد کرد.» پیشگوییهای تیره و تار او بسیار محتمل به نظر می‌رسید. دستگاه جاسوسی ایلپاتی و دوستان شهری خان از شیراز گزارش کردند که جاده بزرگ شمالی - جنوبی، که منطقه قشقایی را به دو بخش تقسیم می‌کند، با گردانهای تازه‌نفسی از ارتش که از شمال ایران آورده شده‌اند اشغال شده است. در عین حال، تانکهای انگلیسی که در این خط مهم استراتژیکی قراول می‌دادند بر فعالیت خود افزوده بودند. تقریباً در همان زمان اخباری رسید حاکی از اینکه چند صد نفر از افسران ارتش ایران را که مؤمن به هدف ما بودند بازداشت کرده‌اند و انگلیسی‌ها به زندانی در سلطان‌آباد فرستاده‌اند. این حوادث، همراه با دستگیری و دزدیدن زاهدی، به این معنی بود که نهضت مقاومت ایران، به ویژه در بخش نظامی آن،

از بین رفته است. در برابر این سیل اخبار بد، حفظ کردن خوش بینی قشقایی‌ها دشوار بود. خوشبختانه، اخبار رادیویی که از جبهه آلمان می‌رسید بسیار تشویق‌کننده بود. نیروهای آلمانی در قلب قفقاز بودند و پرچم آلمان بر فراز قلل البرز در اهتزاز بود و مارشال رومل، همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، دروازه مصر را در دست داشت. در این شرایط در «بولتن سیاسی» که نمایندگی نظامی آلمان منتشر می‌کرد آغاز یک حمله گازانبری غول‌آسا پیش‌بینی شده بود.»

در چنین شرایطی، ناصرخان تصمیم گرفت شورای جنگ قبایل قشقایی را با شرکت تمام خانها و رؤسای قبایل جنوب تشکیل دهد. در این شورا، افزون بر ناصرخان و برادرش خسرو، ذوالفقار خان از ایل فارسی مدان و الیاس خان و سه پسر عمویش از قبیله کشکولی و حبیب‌الله خان دره‌شوری، خانهای شش بلوکی، و نمایندگانی از دشتستان و تنگستان حضور داشتند؛ هرکدام از آنها با گروهی از فرزندان و بستگان خود. ناصرخان برای اینکه بیشتر از وجود و حضور شولتسه استفاده کند به او توصیه کرد که نخست در جلسات این شورا شرکت نداشته باشد و پس از تشکیل شورا، در هنگام لزوم، قبایل مختلف و رؤسای آنها را به حضور خود بپذیرد و به آنها توصیه‌های لازم را بکند. شولتسه بعداً اطلاع یافت که در جریان شورا دو نظر متفاوت وجود داشته است: از یک سو، کشکولی‌ها طرفدار آغاز جنگی شدید و همه‌جانبه با قوای دولتی بودند، و از سوی دیگر، ناصرخان و برادرش خسرو و دیگران که درگیرهای محلی را بر یک جنگ تمام عیار با دولت ترجیح می‌دادند. علت تندروی خانهای کشکولی این بود که آنها در جنگ گذشته، به طرفداری از انگلیسی‌ها، با صولت‌الدوله قشقایی جنگیده بودند و اینک می‌خواستند اشتباهات گذشته خود را جبران کنند. پس از پایان شورا، هر یک از خانها و نمایندگان عشایر به نوبت به چادر شولتسه آمدند تا با او به مشورت پردازند. شولتسه در هر مورد اهمیتی را که دولت آلمان و شخص هیتلر برای ناصرخان قشقایی قائل بود به آنها توضیح داد و تشریح کرد که سیاست کنونی ناصرخان مطابق نظریات دولت آلمان و پیشوای آن است. تنها خانهای کشکولی، یعنی الیاس و فتح‌الله که عموهای ناصرخان بودند و سه پسرانشان، با این نظر مخالفت داشتند. لیکن پس از آنکه شولتسه توضیح داد که شرایط سیاسی زمان به زمان تغییر می‌کند و در هر شرایطی باید سیاست خاص آن زمان را داشت، آنها نیز قانع شدند و دست از مخالفت برداشتند. تاکتیک ناصرخان روی هم رفته ساده بود. او کوشید با عده‌ای از جنگجویان زبده خود نیروهای ارتش ایران

را و وسایل موتوریزه ارتش انگلیسی را از جاده اصلی فیروزآباد بیرون راند و حداکثر ممکن مهمات و اسلحه و لوازم جنگی را از آنها به دست آورد، و در این میان در نقطه دیگری در حدود ۱۲۰ میل پهنا می‌بایست ایل قشقایی از سرحد یعنی بیلاق خود به گرمسیر، یعنی قشلاق، نقل مکان کند. این تاکتیک با دقت و موبه‌موا اجرا شد و نتایج بسیار مفیدی برای ناصرخان داشت. در ضمن این عملیات، طبق دستور ناصرخان، شولتسه و همراهانش، یعنی اعضای به اصطلاح هیئت نمایندگی نظامی آلمان، در سرحد باقی ماندند و نظاره‌گر این جنگ چریکی از یک سو، و کوچ ایلپاتی از سوی دیگر بودند.

این جریان را شولتسه با طول و تفصیل فراوان و حوادث فرعی زیادی نقل می‌کند. در ۱۵ اکتبر (۲۳ مهر ۱۳۲۱)، این نقل و انتقال و کوچ عشایر کاملاً پایان یافته بود. در آن هنگام، ناصرخان فاتحانه به سرحد پیش شولتسه می‌آید و مهمات و سلاحهایی را که غنیمت گرفته است به شولتسه نشان می‌دهد و او را به محل جدیدش در قشلاق، یعنی گرمسیر، هدایت می‌کند. سه هفته طول کشید تا آنها از راه کوهستانی به این محل جدید که نزدیک دشتستان بود رسیدند. در میان راه، شولتسه گزارشی از مایر دریافت کرد که بسیار شگفت‌انگیز بود. شولتسه در این باره چنین می‌نویسد:

در میان راه، پیام‌آوری از مایر که سواری از ایل دره‌شوری بود پیامی رمزی برای من آورد. در این پیام، مایر به اختصار گفته بود که جاسوسی‌اش را در تهران از نو آغاز کرده است، و به عنوان دلایل مسلم بر پایداری خودش، گزارش مفصلی برای من فرستاده بود که وقتی آن را از رمز کشف کردم، سخت شگفت‌زده شدم. مطابق این گزارش، انگلیسی‌ها تهاجم نظامی بسیار گسترده‌ای را در جنوب ایران آغاز کرده‌اند. در بوشهر و بندرعباس، دسته‌جاتی از ارتش انگلیس، عمداً تا واحدهای موتوریزه که از مصر و بغداد و بصره با کشتی به آنجا آورده‌اند، در طول جاده‌ها پیش می‌روند. در شرق، یک ایستگاه اتصال نیروها به دست سربازان هندی در زاهدان ساخته شده است. همه‌جا در غرب و جنوب و شرق، جاده‌ها مملو از جیبهای انگلیسی و تانکها شده است. اردوگاههایی به طول چندین میل در طول جاده‌ها ساخته شده است. شاهدان ایرانی از یک میلیون نفر صحبت کرده‌اند. جاسوسان مایر تنها دو لشکر و چند گردان ستاد مشخص داده‌اند. کانون این نیروها آشکاراً در غرب همدان قرار دارد و از طرف شرق به جاده قم - اصفهان محدود می‌گردد. مایر پیش‌بینی کرده بود که این به منظور تشکیل یک جبهه دفاعی علیه حمله احتمالی ارتش آلمان بوده است. همزمان با

آنها، او نشانه‌هایی یافته بود از آغاز یک تمرکز دیگر نیروها در منطقه شیراز، که همراه با تقویت نیروهای جدید از جبهه هند و نیروهایی که در پوشهر پیاده شده‌اند، منظره خطرناک محاصره ناصرخان و قشقایی‌ها را از سه طرف نشان می‌داد. باید اعتراف کنم که این اخبار احساسات گوناگونی در من برانگیخت. از یک سو، آنها را مؤید پیش‌بینیها و استراتژیی که انتخاب کرده بودم می‌یافتم و می‌دیدم که حمله قشقایی‌ها توانسته است بخش مهمی از سربازان انگلیسی را به خود جلب کند و کمکی برای جبهه آلمان باشد. از سوی دیگر، نگران سرنوشت ناصرخان بودم که در سرزمین گرمسیر که آمادگی برای جنگهای چریکی نداشت، در برابر قوای انگلیسی با وسایل تکنیکی برتر، چه خواهد بود. این مطالب را بی‌پرده با خان در میان گذاشتم. ولی به دلیلی که بر من ناشناخته بود، او توجهی به مسائل نظامی از خود نشان نداد.

به دنبال آن شولتسه به توصیف قرارگاه جدید خود و همراهانش در کرانه رود قراآغ‌داش و در میان خرابه‌های یک شهر ساسانی قدیمی می‌پردازد. و مشکلاتی را که به تدریج برای آنها پیش می‌آید شرح می‌دهد. یک مشکل آنها خالی شدن باتریهایشان بود که به منزله قطع رابطه آنها با دنیای خارج و اخبار جبهه‌های جنگ به شمار می‌رفت. فرستادگان ناصرخان به شیراز و شهرهای دیگر نتوانستند باتری بخرند، چون انگلیسی‌ها آن را ممنوع ساخته بودند. اما هنر و ابتکار کنی توانست این مشکل را برطرف سازد، و با وسایل ساده‌ای یک ژنراتور در میان بیابانهای جنوب به وجود آورد که کافی برای روشن کردن چند لامپ و به کار انداختن رادیوهایشان بود. پس از این موفقیت، کنی تشویق شد و با موافقت خان تعمیرگاهی برپا کرد که تفنگهای زنگ‌زده و دستگاههای دیگری را که خراب می‌شد در آنجا تعمیر می‌کرد، و این کار برای عشایر فوق‌العاده جالب و مؤثر بود. کنی خدمات دیگری نیز برای شولتسه انجام می‌داد، از کشتن مار کبرایی که قصد جان او را کرده بود تا دندان دردناکی که خواب شبانگاهی او را گرفته بود و کنی با گازانبر آن را کشید. شرح این حوادث صفحات زیادی از خاطرات شولتسه را به خود تخصیص داده است. اما مشکلترین گرفتاری آنها خبر سقوط و شکست ارتش ششم آلمان در استالینگراد و خارکوف و ووستوف و شهرهای دیگر جنوب روسیه بود؛ همچنین عقب‌نشینی رومل و فرار او از افریقا که حتی تصور حمله گازانبری آلمانی‌ها را به خاورمیانه از میان می‌برد. پیرو آن ناصرخان بار دیگر شورای خانهای عشایر جنوب را تشکیل داد و تصمیم گرفت قرارگاه خود را از نو به فراشبند

منتقل سازد، که منطقه‌ای کوهستانی و بیشتر قابل دفاع و پایداری بود.  
(۱۰) شولتسه خاطرات خود چنین ادامه می‌دهد:

چهار روز پس از اینکه ما به فراشبند رسیدیم، نامه‌رسانی از طرف دره‌شوری‌ها پیش ما رسید. او بسته بزرگی از گزارشهایی را که مایر فرستاده بود همراه داشت. عامل (SI) از دره‌شوری‌ها برای تماس با ما استفاده می‌کرد، چون به اصفهان نزدیکتر بودند. به علت فصل بارندگی که رفت و آمد را دشوار می‌ساخت، گزارشهای او روی هم جمع شده بود. بسیاری از آنها ماهها از تاریخ نگارششان گذشته بود. من نزدیک خان روی فرش نشستم و گزارشها را با صدای بلند کشف رمز کردم: ارتش تعرضی انگلیسی‌ها عقب‌نشینی کرده بود و پشت سر خود فقط چند پست مشاهداتی باقی گذاشته بود. اکنون ارتباط مایر با برلین از طریق آنکارا برقرار شده بود. نخستین گزارشهای او از طرف سرویس ضدجاسوسی آلمان با سوءظن تلقی شده بود. لیکن پس از آنکه رادیوی انگلیسی‌ها در ایران اظهار کرده بود که ما زنده هستیم و فعالیت داریم، آنها به این گزارشها ترتیب اثر بیشتری داده بودند. سرلشکر شاه‌بختی، جانشین سرلشکر زاهدی، به فرماندهی ارتش اصفهان منصوب شده بود و پس از سرکوبی ناآرامیهای جنوب ایران اعتماد بیشتر انگلیسی‌ها را جلب کرده بود. عملیات ارتش قرار بود در پایان آوریل انجام شود.

نگاهی به ناصرخان افکندم، ولی او لبانش را به طریق غرورآمیزی جمع کرد. مایر نوشته بود: یک گروه چترباز مرکب از شش نفر در نزدیکی تهران فرود آمده بودند. آنها اکنون همراه او می‌زیستند. همچنین نوشته بود گمان می‌کند تا یک هفته دیگر تماس رادیویی با برلین برقرار خواهد کرد. ناصرخان در حالی که کف دستش را روی زانویش می‌کوبید گفت: «عالی است. ما باید این را میان تمام ایل پخش کنیم. این گزارش را دوباره برای من بخوانید.» من دوباره آن را خواندم. این آخرین گزارش مایر بود و یک هفته پیش از آن نوشته شده بود. ناصرخان گفت: «هزار افسوس که آنها اینجا فرود نیامدند» و سپس با خشمی ناگهانی افزود: «در هر صورت مضحک است، چون تهران مرحله‌ای و واسطه‌ای است و ما جبهه اصلی هستیم. این مطلب باید به برلین گفته شود.» او را آرام ساختم و گفتم: «به مایر این را فوراً خواهم نوشت و اصرار خواهم کرد که برای شما نیز یک جوخه چترباز بفرستند.» ناصرخان با تلخی گفت: «و سلاحهای زیادی.» تکرار کردم: «البته اسلحه نیز.»

عصر روز بعد، قراول خبر داد که مردی می‌خواهد با ناصرخان صحبت کند.

این مرد لباسهای شهری پوشیده بود، ولی سرپای او گرد آلوده بود و نشان می داد که روزهای زیادی را در راه بوده است و شبهایی را در راه خوابیده است. این مرد نوبخت بود. پس از سلام و درودی صمیمانه گفت: «من کاری در شیراز داشتم و خواستم که ملاقات کوتاهی هم با شما داشته باشم.» او فوراً نشان داد که کار دیگری دارد. پس از صرف شام، سه نفری کنار آتش نشستیم و نوبخت آخرین اطلاعاتی را که گزارشهای مایر را تکمیل می کرد به ما اطلاع داد: «حمله به قشقایی قرار است در آوریل آغاز شود. سرلشکر شاهبختی مورد حمایت حکومت تهران است، اما در حقیقت فرماندهی این پیکار در دست ستاد ارتش انگلیسی است که تحت فرمان ژنرال فریزر، فرمانده کل نیروهای انگلیسی در ایران، است. برنامه این است که حمله متمرکزی به گرمسیر صورت گیرد که در آن پنج تیپ ارتش ایران شرکت خواهند جست. دو تیپ از شمال و شمال غرب به فیروزآباد حمله خواهند کرد، در حالی که تیپهای باقی مانده از شرق و شمال شرقی به هنگام و قلعه پریان، مرکز مستحکم قشقایی، هجوم خواهند برد. تنها راه جنوب باز خواهد ماند، اما این منطقه در سرزمین دشتستان است که تابستانی بیابانی و بی آب و علف خواهد داشت که به زحمت می تواند چند شتر دشتی را تغذیه کند. نقشه آنها ساده ولی بی رحمانه بود. قشقایی ها باید به جنوب و به منطقه کویری رانده شوند که یا مجبور به تسلیم شوند، یا بر اثر تشنگی و مرگ و میر تعداد زیادی از احشاه از پانی درآیند. ناصرخان ساکت و با چهره ای عبوس به سخنان نوبخت گوش داد. همین که سخنان او به پایان رسید، چند لحظه ساکت ماند و با چوبی آتشی را که در حال خاموش شدن بود از نو برافروخت و آنگاه با نگاهی تند افزود: «تنها اگر برفها زودتر آب شوند، من نگاهی استفهام آمیز به او افکندم و او گفت: «به طوری که ما بتوانیم گله هایمان را به سرحد برسانیم» و سپس در سکوتی عمیق فرو رفت.

نوبخت رو به من کرد و گفت: «من حامل سلامها و درودهای هموطن شما آقای کورل برای شما هستم.» این برای من شگفت انگیز و خوشحان کننده بود. پرسیدم: «شما کجا او را دیدید. آیا او به ایران برگشته است؟» نوبخت گفت: «او مرده است. من در مراسم دفن او شرکت کرده ام. او در دریای نمک فرود آمده بود و از آنجا، وقتی که به تهران رسید، گرفتار تیفوئید شد. افراد ملی مدافعی او را پنهان کردند و از وی مواظبت کردند، مع هذا او نتوانست زنده بماند. مراسم دفن او عجیب ترین و دلگدازترین مراسمی بود که من تاکنون دیده ام. ما جسد او را به چندین قطعه تقسیم کردیم و هر کدام را جداگانه در جعبه هایی از شهر بیرون



بردیم و شبانه در نزدیکی جاده ورامین به خاک سپردیم. مایر سخنانی گفت و دوستان چترباز او سرود سربازان آلمانی را خواندند و با شلیک چند تیر به او سلام نظامی دادند. گیج شده بودم و نمی توانستم بفهمم. احتمالاً پرسیدم: «چطور شد؟ چطور اتفاق افتاد؟» نوبخت تمام داستان را برایم شرح داد. کورل یکی از شش نفر چتربازی بود که در نزدیکی تهران فرود آمده بودند. آنها شبانه در دریای نمک فرود آمده بودند، و کورل تنها و با قیافه تغییر یافته، به عنوان یک ایرانی، راه خود را به تهران پیش می گیرد، مخفیگاه مایر را پیدا می کند، و دوباره پیاده برای یافتن و هدایت کردن رفتای چتربازش باز می گردد. این راهپیمایی چندین روزه در بیابان کویر برای مزاج نه چندان قوی او زیاد بود و او را از پای درآورد. ناصرخان سرش را بلند کرد و گفت: ما باید دو قسمت شویم. یک قسمت در گرمسیر باقی خواهد ماند و جلوی ارتش متجاوز را خواهد گرفت، و قسمت اعظم همراه احشام به سوی سرحد رهمپار خواهد شد.

در ۲۷ آوریل، تیپ ششمی به پنج تیپ قبلی پیوست و جاده شمالی - جنوبی را تحت نظارت گرفت. کمی پس از آن، هیئتی از طرف سرلشکر شاهبختی برای مذاکره پیش ناصرخان آمدند و به او پیشنهاد کردند که در برابر گرفتن بیست میلیون تومان، اسلحه های خود را تسلیم کند و هیئت نظامی آلمان را نیز تحویل دهد. ناصرخان با صراحت این پیشنهاد را رد کرد، که درحقیقت به منزله اعلام آمادگی برای جنگ بود. مسئله اصلی برای خان کوچ ایل به سرحد بود. به تدریج، دسته دسته، شبها حرکت و جنبش را به سوی سرحد آغاز کرده بودند و به طرف جاده اصلی شمالی - جنوبی نزدیک می شدند. این حرکت از دید ارتشیان تهران مخفی نمی ماند و هواپیماهای اکتشافی آنها این حرکت را زیر نظر گرفته بودند. بنابراین، ناصرخان برای دفاع از ایل تصمیم گرفت قرارگاه خود را به گردنه موک در شمال فیروزآباد منتقل کند. او پانصد تن از زبده ترین سواران جنگجوی قشقایی و کشکولی را در این قرارگاه متمرکز ساخت تا جلوی هرگونه تهاجم ارتشیان را برای سد راه موک بگیرد. قسمت اعظم نیروهای جنگی و سواران قشقایی همراه با کوچ کنندگان می رفتند تا از آنها محافظت کنند. تنها هزار مرد در گرمسیر باقی ماندند تا جلوی ارتش ایستادگی کنند. خوشبختانه، به دلایل نامعلومی حمله ای که خان انتظار داشت صورت نگرفت. در اوایل ماه مه (اواسط اردیبهشت) کوچ ایل به سرحد به پایان رسید و خان نفس راحتی کشید و آماده برای مبارزه با نیروهای دولتی شد. سرانجام، در اواسط مه، حمله ارتش شروع شد. نخستین برخورد میان